

مکتب

مارک فیشر گلف باز و میلیونر

راه دستیابی به موفقیت

هاجر هوشمند



گلف باز و میلیونر

- فصل 1 - مرگ آرزوها
- فصل 2 - گلف باز با یک آدم غیرعادی برخورد می کند
- فصل 3 - گلف باز می فهمد که چرا شکست خورده
- فصل 4 - گلف باز راه درست تمرین کردن را یاد می گیرد
- فصل 5 - گلف باز برخی رموز بازی گلف را کشف می کند
- فصل 6 - گلف باز یاد می گیرد که تحت تأثیر وقایع قرار نگیرد
- فصل 7 - گلف باز به راز تجسم پی می برد
- فصل 8 - گلف باز نیروی درونی خود را کشف می کند
- فصل 9 - گلف باز تجسم کردن ضربه ها یش را یاد می گیرد
- فصل 10 - گلف باز عشق واقعی به گلف را کشف می کند

فصل 1 - مرگ آرزوها

مردی بود که خود را باور نداشت. بارها از خودش پرسیده بود: چرا این طور هستم؟ اما هرگز قادر نبود جواب این سؤال را بدهد. سرانجام به این نتیجه رسیده بود: اصلاً شاید همین طور به دنیا آمده‌ام. با اینکه به عنوان یک مربی گلف زندگی رو به راهی داشت، اما در رسیدن به آرزوی دیرینه‌اش یعنی راه یافتن به مسابقات پی.جی.ای. هرگز موفق نبود، در عوض خود را به فروش توپ گلف و مربی‌گری در یک باشگاه منتخب محلی سرگرم کرده بود.

سروکار داشتن روزانه با آدم‌هایی که زندگی موفق‌تری برای خود دست‌وپا کرده بودند، احساس شکست را در او تقویت می‌کرد. آن زمان که جوان‌تر بود، کاملاً اطمینان داشت که روزی نامش در کنار بزرگان بازی گلف رقم خواهد خورد: جک نیکولائوس، آرنولد پالمر، تام واتسون، نیک فالو، گرگ نورمن، فرد کالپاز، نیک پرایس و

...

درخشش در کالج خیلی امیدوارش کرده بود، اما وقتی زمان انتخاب برای مسابقه‌ی پی.جی.ای. فرارسید، مهارت او که در دوران مدرسه هرگز مایوسش نکرده بود، یک‌باره او را گذاشت و رفت، مثل موش‌هایی که کشتی در حال غرق شدن را ترک می‌کنند.

در سی‌سالگی بود که دست از این آرزو کشید. چون خیلی‌ها به او توصیه می‌کردند که واقع‌بین باشد، دست از خیال‌پردازی بردارد و سروسامانی به زندگی‌اش بدهد. شمارش دفعات طعنه‌های پدرش مبنی بر اینکه اصلاً استعداد ندارد، از دستش دررفته بود و مین باعث شده بود تا این واقعیت آشکار را بپذیرد. اما هنوز هم زمزمه‌ی درونی‌اش که روز به روز ضعیف‌تر می‌شد را می‌شنید که می‌گفت هر کاری لازم بود، برای قهرمان شدن کرده است؛ اینکه فقط بدشمنی آورده و اینکه فقط یک سری بدبختی‌ها را از رسیدن به هدفش باز داشته است.

این‌ها افکاری بود افکاری بود که در زمین بازی باشگاه که منظره‌ی آسمان سرخ غروب آن قاب گرفته بود، وقتی یکی پس از دیگری توپ می‌زد، ذهنش را به خود مشغول کرده بود، شات‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر هم ردیف می‌کرد، مثل یک آدم‌ماشینی، مثل آدم تسخیر شده، سیصد توپ، چهارصد توپ، همیشه با کلاب‌وود شماره یک ضربه می‌زد. در مهارتش تردیدی نبود، حداقل در اینجا، در زمین تمرین باشگاه. به محض تماس کامل چوب گلف با توپ، ضربه‌های عالی‌اش به هوا می‌رفتند و تمام توپ‌ها خیلی راحت علامت 250 یاردی را رد می‌کردند. بعد توپ‌های زیادی در حاشیه زمین پخش می‌شد، طوری که انگار بوران برف باریده بود.

علی‌رغم صدها شات تمرینی‌اش در آن شب و صدها هزار شات طی دوران شغلی‌اش، ظاهراً هرگز از تحسین یک شات زیبا خسته نمی‌شد. اولین هیجان ناشی از ضربه‌ی جانانه، زمانی بود که رئیس باشگاه گفت: «درست زدی به حال!» بعد گلوله‌ی کوچک اوج گرفته در آسمان، در آن ارتفاع جادویی، انگار که وزنی ندارد، قبل از فرود آمدن و برخورد با زمین سخت و قل خوردن به طرف گرین، انگار لحظه‌ای در نقطه اوج معلق

ماند. او هر بار که یک شات عالی، مخصوصاً از نقطه شروع را می‌دید، به وجد می‌آمد. این احساس قطعاً به قدرت مربوط می‌شد، ولی نوعی احساس رهایی نیز به همراه داشت، گویی خودش همراه توپ در هوا پرواز می‌کند؛ گویی به آرزوی دیرینه‌ی بشر یعنی پرواز کردن همچون پرنندگان، رسیده است. این احساس با شات بعدی تکرار شد. این یکی مسافت فوق‌العاده‌ای بیش از 300 یارد را طی کرد. البته اولین بار نبود که سیصد یارد را رد می‌کرد، اما هر بار همین‌قدر هیجان‌انگیز بود. اما این شغف و شادی چندان طول نکشید. موضوعی که سال‌ها او را آزار می‌داد، بر افکارش سایه افکند: اینکه چطور منظره‌ی تماشای استعداد و فقط احساس تلخ‌کامی و سرخوردگی ناشی از ناکامی را در وجودش تقویت می‌کرد.

برای هزارمین بار فکر کرد، من می‌توانم ضربه‌ی سیصد یارد بزنم، اما صلاحیت حضور در مسابقه‌ی پی‌جی‌ای را ندارم.

با اینکه قسم خورده بود دیگر مسابقه ندهد، اما ته دلش هرگز شکست را نپذیرفته بود و هنوز کل قضیه برایش قابل‌درک نبود. تنها توجیهی که به ذهنش می‌رسید، این بود که بداقبال به دنیا آمده است. خورشید پشت ردیف درختان، در افق پایین رفت و رابرت - نام این گلف باز - مثل اینکه انگار در خواب راه می‌رفته، ناگهان از خواب پرید. دست راستش که برخلاف دست چپش دستکش نداشت، درد می‌کرد. شات‌های خیلی زیادی زده و خسته و هلاک بود، چون این خرج از ظرفیت تمرینش بود. آن وقت که برای مسابقه آماده می‌شد، در هر جلسه هزار شات می‌زد، بدون کوچک‌ترین احساس درد یا ناراحتی. دست‌هایش قوی، اما از آن‌ها خوششان نمی‌آمد. بی‌تردید رابرت از نظر زن‌ها جذاب بود. با داشتن دو متر قد، هیکل چهارشانه، موهای پرپشت بلوند و چشمان آبی، هم‌شکل رابرت ردفورد، منتها کمی درشت‌تر و جوان‌تر، با یک دنیا تحسین و تمجید و پیشنهاد دوستی از طرف شاگردان زن خود مواجه بود و این گاهی باعث آزرده‌گی آن عده از اعضای مرد باشگاه می‌شد که علی‌رغم ثروت بیشتر، عموماً کمتر از او جذاب بودند. متوجه یک تاول روی انگشت اشاره‌ی دست راستش شد. وقتی جواب تر بود دستش هیچ‌وقت تاول نیم زد. با انگشت شصت آن را فشار داد. چندان بد به نظر نمی‌رسید. اگر الآن ضربه زدن را رها می‌کرد، شاید در عرض چند ساعت از بین می‌رفت. اخمی کرد و سرش را تکان داد. اما فایده‌ی این همه تمرین چه بود؟ مگر نه اینکه از آرزویش دست کشیده بود؟

اما آن روز، چیزی باعث شد باز هم به آن فکر کند. احساس همان روزهایی که آرزویش هنوز زنده بود به سراغش آمد؛ آن زمان که از صبح تا غروب یکسره و خستگی‌ناپذیر تمرین می‌کرد و سراپا شور و هیجان بود. چیزی که حتی برای خودش هم قابل‌هضم نبود، این بود که به این خاطرات دردناک چسبیده بود. آن روز صبح نامزدش کلارا که بیش از سه سال از آشنایی‌شان می‌گذشت، از انتظار پذیرش تعهد ازدواج از سوی رابرت و تشکیل خانواده و بچه‌دار شدن خسته شده و تصمیم به برهم زدن نامزدی‌شان گرفته بود. رابرت او را درک می‌کرد و حتی به او گفت که می‌تواند آپارتمان را برای خودش بردارد، گرچه وقتی با هم آشنا شدند، آپارتمان مال رابرت بود. حالا بی‌خانمان شده بود. از تصور رفتن به یک هتل ارزان، خیلی حالش گرفته بود.

حوله‌ای برداشت و پیشانی پهن و خیس عرقش را که دو خراش غیرعادی روی قسمت چپ داشت، پاک کرد. یادش نمی‌آمد این خراش‌ها از کجا آمده است. فقط می‌دانست که از بچگی آن‌ها را داشته است. اغلب به آن فکر می‌کرد. انگار رازی در آن نهفته است؛ اتفاقی مهم فراموش شده و مخفی و درست به این دلیل که خیلی مهم بوده است. اما بعد با بی‌اعتنایی به این بدگمانی، به خودش می‌گفت که حتماً در یک بازی احمقانه دزد دریایی، کابوی یا سرخپوست بازی با رفقای دوران کودکی‌اش در حیاط خلوت زخم برداشته است. خدمتکار جوان باشگاه به طرف او آمد و پرسید: «می‌خواهید باز هم توپ بزنید آقا؟» رابرت جستی زد و از خیالات به درآمد.

لحظه‌ای بعد جواب داد: «نه می‌توانی نظافت کنی. کرت که تمام شد، لطفاً ساکم را هم جایش بگذار.» چوب گلفش را به ساک تکیه داد، اما چوب افتاد زمین و سروصدا به راه انداخت. خدمتکار جوان مو قرمز بشاش تقریباً پانزده‌ساله، سریع دوید و آن را از زمین برداشت، بعد دستمالی از جیب پشتش درآورد و سر آن را پاک کرد. کارش که تمام شد، آن را با دقتی توأم با احترام داخل ساک جا داد. رابرت به آن نگاه تحسین‌آمیزی که از چشمان پسرک می‌بارید دقت کرد. رابرت برای او و بسیاری از جوانان دیگری که در باشگاه کار می‌کردند و همگی در خدمت بازیکنان حرفه‌ای بودند، حکم یک قهرمان را داشت. چوب‌های گلف تحسین‌برانگیز او برای آن‌ها حکم اسلحه‌ی یک جنگ‌جو را داشت. رابرت لبخند تلخی زد. برایش جالب بود که چه قدر تصویری که پسر از او در ذهن داشت، با مال خودش فرق می‌کرد. تصویری که مجبور بود بقیه‌ی عمرش را با آن سر کند، مثل اینکه با یک همکار کسل‌کننده در آسانسور گیر افتاده باشی.

به‌طرف جوان رفت، با محبت دستی به سرش کشید و انعام سخاوتمندانه‌ای به او داد، کاری که به‌ندرت می‌کرد، زیرا مدیر باشگاه از انعام دادن خوشش نمی‌آمد. چشمان پسر از دیدن اسکناس بیست دلاری گرد شد.

«نه آقا، واقعاً لازم نیست...»

رابرت در حالی که خارج می‌شد گفت «طوری نیست پسر. فقط یادت باشد که هرگز دست از رؤیاهایت برداری.»

پسر رفتن او را تماشا کرد، پول را با لبخند در جیب گذاشت، سوار چرخ باری‌اش شد و رفت که توپ‌های تمرین را جمع کند.

رابرت سر راه خود به ساختمان باشگاه دستکشش را درآورد و دید که دست چپش دارد یک تاول جدید می‌زند. غرولند کرد: لعنتی! حسابی دخلم دارد می‌آید! در رختکن که ظاهراً می‌خوست دوش بگیرد، از این تصمیم منصرف شد، با اینکه سرتاپا خیس عرق بود. تروتمیز باشد که چه؟ کسی که منتظرش نبود، کسی این را از او بخواهد. در مسیر خروج، کفشدار را دید؛ رولی مهربان شصت ساله، عضو ثابت باشگاه، کسی که همه دوستش داشتند. رابرت برایش دستی تکان داد.

سپس نگاهش به گوشی تلفن سیاه قدیمی روی پیشخوان رولی افتاد، آخرین مقاومت باشگاه در مقابل دنیای مدرن. مکشی کرد و بعد، هر چه بادا باد، شاید بخواهد به خانه، به کلارا زنگ بزند، خانه! انگار که هنوز خانه دارد...

دو بار زنگ خورد، اما قبل از اینکه جوابی بشنود، گوشی را گذاشت. بعد تقریباً به طور خودکار، اولین ارقام شماره‌ی تلفن پدرش را گرفت، فکر کرد شاید بخواه از او بپرسد آیا این روزها خوب می‌خواهد. این بار قبل از پایان شماره‌گیری گوشی را گذاشت. خیلی وقت بود که رابطه‌ی پدر و پسر سست شده بود. فکر برگشتن به خانه‌ی پدر نیز آزارش می‌داد.

رولی، دستمال به دست، قهرمان ناامید را که به طرف در می‌رفت نگاه کرد. پشت سر او صدا زد: «به من بگو چه شده. کمکت می‌کنم!»

«حتماً بابا! متشکرم».

به سرعت و با گام‌های بلند در پارکینگ به طرف ماشینش، ریویرای کهنه، رفت. با اینکه که حسابی از آن مواظبت می‌کرد، ریویرا در کنار جگوار، بی‌ام‌و، پورشه، بنز، رولزرویزهای اعضای باشگاه خیلی فکسنی به نظر می‌رسید البته او به خوبی می‌دانست که ارزش آدم‌ها به ماشینی که سوار می‌شوند، نیست. ماشین یک نماد و سطحی است. موضوع فقط این بود که ریویرای کهنه یادآور عینی ناکامی او بود، مانند نقطه ضعفی نحس در شخصیت او که همه آن را می‌دیدند. او شهادت یا پشتکار انجام کاری که در تمام زندگی‌اش واقعاً دلش می‌خواست انجام دهد را نداشت و حالا چوب آن را می‌خورد. وحشتناک‌تر اینکه: از خود نفرت داشت، به خاطر آنچه بود و به خاطر شرایطی که تا پایان عمر در آن خواهد ماند.

فصل 2 - گلف باز با یک آدم غیر عادی برخورد می کند

سوار ریویرا شد، ساک مشکی اش را روی صندلی بغلی انداخت و استارت زد. موتور بعد از چند پت پت بلند، خاموش شد. ده ثانیه صبر کرد و دوباره امتحان کرد، فایده ای نداشت. زیر لب فحشی نثارش کرد. ماشین لعنتی نه تنها کهنه بود، بلکه حتی از جایش تکان نمی خورد! یکی از اعضای باشگاه سوار ماشین بغل دستی شد، پورشه ی کروکی قرمزی که از تمیزی برق می زد. با کمال فخر فروشی ماشین را روشن کرد و در حالی که دستکش گلف جیرش را درمی آورد به رابرت خیره شد. رابرت آن قدر خجالت کشیده بود که برای روشن کردن ماشین در حضور آن مرد که آنجا نشسته و او را می پایید، تلاشی نکرد. لبخندی زد و سیگار مونت کریستوی بزرگ از جیب کتش در آورد و روشن کرد و پشت سر هم حلقه های دود به هوا فرستاد.

مرد در حالی که آدامس هاوانایش را می جوید بلند گفت: «چطوری راب؟» رابرت با ادب متعارف جواب داد - نمی توانست یک عضو پولدار باشگاه را ناراحت کند. «خوبم آقای بیرک. شب واقعاً خوبی است!»

اما آنچه دلش می خواست بگوید، عبارتی این چنین بود: حرامزاده ی مایه دار خیال می کند خیلی تحفه است. دائم پز می دهد...

بیرک دنده عقب گرفت و سریع و قیژی از پارک خارج شد و با درآوردن صدای لاستیک ماشین سر راه خروجی، بر ذهنیت رابرت مهر تأیید زد.

این اتفاق هر چند احمقانه، ظاهراً پیغامی در برداشت، همان پیغامی که رابرت تمام روز شنیده بود: او یک شکست خورده ی مایوس است، هیچ چیز نیست، به درد هیچ کس نمی خورد. وسط تابستان بود و ماشین لعنتی او حتی استارت هم نمی خورد!

سعی کرد منطقی باشد. اوضاع می توانست بدتر از این هم باشد. شاید موتور خفه کرده باشد. این اتفاق تازه ای نیست. فقط صبور باش.

پوز خند زد «واقعاً زندگی دارد روز به روز بهتر می شود!»

آهی کشید، دستش را برد داخل ساک و یک بطری مشروب درآورد. جرعه ای سرکشید. دو پک به سیگارش زد، دو جرعه مشروب دیگر، بطری تقریباً نصف شد. یکبار دیگر استارت زد و این بار موتور راه افتاد. معجون کار خودش را کرده بود... نواری داخل ضبط گذاشت، گلچین مورد علاقه او از رولینگ استونز با آهنگ «زمان با من است» شروع شد، یکی از آهنگ های محبوبش. اما در آن لحظه، در سی سالگی، احساس می کرد زمانی برایش باقی نمانده است. از محوطه ی باشگاه خارج شد و در حالی که بطری را خالی می کرد، مدتی بی هدف پرسه زد. یک آن به خودش آمد و دید دارد به جایی می رسد که قول داده بود به آن نزدیک نشود - آپارتمانش یا آپارتمان او. از

سرعتش کم کرد، از جلوی ساختمان که رد می‌شد، لامپ اتاق نشیمن را روشن دید. حاضر بود همه چیزش را بدهد تا زمان را بیست و چهار ساعت به عقب برگرداند و با کلارا در آپارتمان باشد، در خانه. اما اشتباه وحشتناکی کرده بود و حالا دیگر خیلی دیر شده بود.

حرف کلارا را که می‌گفت او را دوست دارد و می‌خواهد با او زندگی کند، باور نمی‌کرد. شاید احساس می‌کرد لیاقت عشق او را ندارد. چطور ممکن است زن شاغل موفق مثل کلارا که دو برابر او درآمد داشت، مرد شکست‌خورده‌ای مثل او که به مهم‌ترین هدف زندگی‌اش، به آرزویش دست نیافته بود را دوست داشته باشد؟ اما کلارا همچنان به او ایمان داشت. در واقع شاید او تنها کسی در دنیا بود که او را باور داشت. ولی آن‌ها خیلی دیر به هم رسیده بودند، درست زمانی که رابرت سرخورده و دلسرد، به شکست خود متقاعد شده بود. کلارا عاقبت گفت که رابرت قادر نیست عشق او را بپذیرد، چون او را دوست ندارد. به خاطر همین حرف بود که رابرت از پذیرش تعهد ازدواج و تشکیل خانواده سرباز زد. همین‌طور که الکل اثر خود را می‌کرد، زیر لب گفت «هر بلایی سرم آمده حقم بوده. واقعاً حقم بوده. عاقبت آن همه تردید همین است. هیچ‌وقت نتوانستم به او بگویم آری، واقعاً دوستت دارم کلارا. دلم می‌خواهد متعهد شوم. بیا ازدواج کنیم و بچه‌دار شویم... او را بلا تکلیف نگه داشتم، از همه چیز فرار کردم تا بالاخره به این نتیجه رسید که عشقش هیچ حاصلی ندارد. مثل همیشه تقصیر من است. راب بی‌مصرف که همیشه زیر فشار له می‌شود و در شرایط سخت عصبی».

پدال گاز را فشار داد. باید از آن آپارتمان دور می‌شد، از تمام آن خاطرات تلخ. احساس کرد دلش می‌خواهد دورتر و تندتر براند، شاید تمام شب. آهنگ استونز اتفاقاً به جایی رسید که می‌خواند «بیا امشب با هم باشیم» و او صدای ضبط را تا آخر بلند کرد. کسی را نداشت تا شب را با او باشد؛ حداقل کسی را که دلش می‌خواست در کنارش باشد. کلارا همان وقت که به او گفت گورش را گم کند، تکلیفش را روشن کرده بود. او هم داشت گورش را گم می‌کرد. یک ورودی اتوبان درست پیش رویش بود. باید به اتوبان بزند و سرعت ماشین را ول کند تا ببینند آیا ریویرا هنوز هم شتاب سابق را دارد. رابرت فریاد زد «وای...».

سرعت واکنش او بر اثر مصرف الکل تقلیل یافته بود و دیر ترمز کرد. راننده لیموزین هم دیر ترمز کرد. تصادف حتمی بود، پس رابرت بی‌تأمل، به سمت راست منحرف کرد. ریویرا 180 درجه چرخید، سر خورد و محکم با دیوار حائل برخورد کرد و آن را فروریخت. سر رابرت به شدت به شیشه‌ی جلو اصابت کرد و فوراً بی‌هوش شد. خوشبختانه محور میانی عقب ماشین به یک بلوک سیمانی گیر کرد و مانع از سقوط از ارتفاع صد و پنجاه متری شد.

میک جاگر نعره می‌کشید «همیشه به خواسته‌ی دلت نمی‌رسی.» - ضبط هنوز روشن بود. سروصدای ترمز ماشین‌های در حال عبور از ورودی بلند شد و سپر چند تایی از آن‌ها به هم خورد. راننده‌ها پیاده شدند و زل زدند به صحنه‌ی تصادف. مردی به قصد بیرون کشیدن رابرت قبل از سقوط ماشین، به طرف او دوید، اما با انفجار ریویرا سر جا خشکش زد؛ ابری سیاه از دود سیاه از کاپوت بیرون زد. طوری که همه حرارت آن را

حس کردند و عقب کشیدند. دود خیلی زود وارد اتاقک ماشین شد، امواج شعله بود که از زیر موتور به زمین می خورد. اگر کسی رابرت را بیرون نمی کشید، احتمالاً خفه می شد. مگر اینکه ماشین سقوط می کرد و قبل از خفه شدن له می شد. فقط کافی بود کمی باد بوزد.

آن مرد تصمیم گرفت رابرت را بیرون بکشد و باید با سرعت تمام این کار را می کرد. کاملاً مشخص بود که برای غلبه بر ترسش خیلی تلاش می کند، با تردید چند قدمی به سمت صحنه تصادف برداشت. در آن لحظه، مردی که کلاه سیاه و دستبند کلفتی داشت از جمعیت خارج شد و بازوی او را گرفت. گفت «هی رفیق، فکرش را کرده ای؟ می خواهی با قهرمان بازی خودت را به کشتن بدهی؟ راننده ی ماشین تا به حال مرده.»

منجی که تلاش می کرد دستش را آزاد کند، جواب داد «گمان نمی کنم مرده باشد.» مرد دستبند دار بازوی او را محکم تر فشار داد و مستقیم در چشمانش نگاه کرد و گفت «مطمئنم که مرده است.»

نوعی نگاه هولناک و تقریباً تهدیدکننده داشت. توصیف این حالت نیز مانند توضیح شر مطلق، اگر چنین چیزی وجود داشته باشد، مشکل می نمود. مرد نگاهش را پایین انداخت و برق دستبند الماس نشان را روی دست او دید. هرچه بیشتر فکر کرد، بیشتر جرئتش را از دست داد. زانوهایش سست و دلش آشوب شد. مرد دستبنددار لبخند محسوسی زد، انگار از اینکه دیگر تلاشی برای بیرون کشیدن رابرت از درون ماشین شعله ور نبود، خوشحال بود.

در این اثناء، راننده ی لیموزین به سرعت برق پیاده شد و در عقب ماشین را باز کرد. مرد بسیار خوش پوشی از ماشین پیاده شد، مردی تقریباً هفتادساله که عجیب خوب مانده بود؛ قد متوسط، اندام خیلی باریک - تقریباً استخوانی - و قیافه ای داشت که در آن شرایط عجیب خونسرد می نمود. به نظر می رسید دارد با تمرکز، اوضاع را سبک و سنگین می کند و تصمیم می گیرد که چه باید بکند. در یک آن، انگار که نظرش عوض شده باشد به سرعت از کنار ماشین ها و مرد دستبنددار رد شد و یکراست رفت به سمت ماشین مشتعل.

راننده پشت سرش فریاد زد «قربان! می دانید دارید چه می کنید؟» اما پیرمرد چیزی نمی شنید، فقط سریع تر قدم برمی داشت. رابرت داخل ماشین بی حرکت افتاده بود. مرد دستبنددار فریاد زد «حق با اوست! نزد یک نروید! کاری از دست شما بر نمی آید.» پیرمرد ایستاد، به عقب برگشت و نگاه بدخواهانه ی آن مرد را دید، اما این نگاه، مانند آن راننده ی دیگر، تأثیری بر او نداشت.

پیرمرد گفت «واقعاً؟»

«ماشین هر آن ممکن است منفجر شود.»

پیرمرد با خونسردی گفت «اگر اجل من رسیده باشد، نمی‌توانم جلوی آن را بگیرم. اگر هم نرسیده باشد، جای نگرانی نیست، مگر نه؟»

بعد برگشت و رفت به طرف ماشین که از همه جایش دود بلند می‌شد. انفجاری دیگر رخ داد و شعله‌های بیشتری به داخل ماشین سرایت کرد. پیرمرد به جای عقب‌نشینی، در مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی همه، با سرعت به سمت ماشین مشتعل دوید، در را به راحتی گشود، کمر بند ایمنی رابرت را باز کرد و با قدرت جسمانی مافوق تصور برای آن سن و سال و جثه، گلف باز را از ماشین بیرون آورد. صدای پرکشتش و خوفناک نوار رولینگ استونز به گوش می‌رسید «همیشه به خواسته‌ی دلت نمی‌رسی». با خروج رابرت که همچون وزنه بود، ریویرا از لبه دیوار محافظ به صد و پنجاه متری پایین بزرگراه سقوط کرد. آخرین انفجار، هرچه را که باقی‌مانده بود، در جهنم آتش فروبرد. راننده به اربابش کمک کرد تا رابرت را به داخل لیموزین انتقال دهند. وقتی پیکر شل و بی‌حال او را حمل می‌کردند، گلف باز ناله‌ای کرد. داشت به هوش می‌آمد. راننده زیر لب گفت «بخشید قربان، همه‌اش تقصیر من بود. نباید اینجا دنده عقب می‌گرفتم. کار احمقانه‌ای بود».

«طوری نیست ادگار. فعلاً از همه مهم‌تر رساندن این مرد به بیمارستان است. زود باش!» راننده گفت «بله قربان.» اما او که نگران بود، تصمیم گرفت در اولین فرصت برای کمک با وکیل پیرمرد تماس بگیرد. رابرت را با دقت روی صندلی عقب دراز کردند. پیرمرد خودش را کنار و چپاند و راننده ماشین را روشن کرد. به دلیل تجمع تماشاچیان و ماشین‌هایشان، راه عقب بسته بود. بنابراین ادگار راه جلو را پیش گرفت و وارد اتوبان شد. ترافیک چنان سنگین بود که امکان دور زدن کامل و راندن در مسیر مخالف وجود نداشت. «لطفاً اینجا را امضا بفرمایید...»

گلف باز چشم‌هایش را باز کرد و خودش را مقابل پیرمرد به ظاهر از خودراضی‌ای دید که عینک قاب طلایی به چشم داشت و کت و شلوار مشکی گران‌قیمتی به تن داشت. کاغذ را گرفت و با تعجب آن را واریسی کرد.

مرد تو ضیح داد «من به مالک لیموزین عرض خواهم رد که شما تقریباً از دست رفته بودید.» رابرت متوجه راننده شد که به تنهایی در گوشه‌ی اتاق ایستاده و با کلاهش ورمی‌رفت. او برای جبران گافی که داده بود، فوراً وکیل پیرمرد را خبر کرده بود، به این امید که همه چیز به سرعت رو به راه می‌شود. رابرت پرسید «مالک این لیموزین کجاست؟»

«بله ایشان برای چند تماس تلفنی، همین چند لحظه پیش از اتاق خارج شدند. این هم یک رضایت‌نامه است که در آن قید شده شما مبلغ سی و پنج هزار دلار به عنوان خسارت هر نوع ضرر و زیان ناشی از این تصادف قبول می‌کنید. ضمناً توافق می‌کنید که هیچ جاروجنگالی علیه موکل این‌جانب به راه نینداخته یا هیچ شکایت و ادعای خسارت دیگری نمی‌کنید.»

«سی و پنج هزار دلار؟»

«صحیح است.»

رابرت که از آن پیشنهاد و سوسه‌انگیز کمی گیج شده بود، پرسید «آیا شما نماینده‌ی شرکت بیمه‌گر من هستید؟»

«خیر، همان‌طور که عرض کردم، بنده وکیل مالک لیموزینی هستیم که شما به خاطر جلوگیری از تصادف با آن، ماشینتان را به دیوار محافظ زدید.»

پیرمرد دوباره وارد اتاق شد. از دیدن وکیل در کنار رابرت تعجب کرد و گفت «بارنی؟ تو اینجا چه می‌کنی؟»
«راستش، آقا، من...»

راننده اعتراف کرد «من به ایشان خبر دادم، قربان. فکر کردم برای محافظت از شما و پیشگیری از شکایت‌هایی از این دست که هر روزه می‌شنویم...»

پیرمرد با نگاهی هشدارآمیز پرخاش کرد «ادگار، اگر از نظر تو اشکالی نداشته باشد، فکر می‌کنم ما بتوانیم این مشکل را بین خودمان حل کنیم.»

رو کرد به رابرت و ادامه داد «مبلغ پیشنهادی ما فراتر از یک غرامت منصفانه است. این‌طور نیست؟»
رابرت که قطعاً با این حرف موافق بود، تکرار کرد «من الآن هیچ چیز را امضا نمی‌کنم.»
بارنی با ملایمت گفت «می‌فهمم. می‌خواهید اول با وکیلستان مشورت کنید. بله؟»
«من وکیلی ندارم، احتیاجی هم به وکیل ندارم.»

«پس حتماً مبلغ بیشتری می‌خواهید. آیا می‌دانید که بازی خطرناکی را پیش گرفته‌اید؟ شما موقع تصادف مست بودید. البته این پیش می‌آید.»

«گوش کنید! فقط دست از سرم بردارید! من قصد شکایت از کسی که جانم را نجات داده ندارم.»
پیرمرد حرف او را قطع کرد «بارنی، فکر می‌کنم دوست ما الآن خسته است. بعداً در این باره صحبت می‌کنیم. باشد؟»

«بله آقا. هر چه شما بفرمایید.»

وکیل کاغذهایش را داخل کیفش گذاشت و با حالت قهر از اتاق خارج شد و همزمان دکتر با خبرهای خوش از راه رسید - جواب تمام آزمایشات منفی بود. ضربه مغزی و شکستگی در کار نبود، فقط چند خراش و بریدگی سطحی. رابرت حتی نیاز به مراقبت نداشت - می‌توانست همان لحظه به خانه برگردد.
پیرمرد با لبخندی مهر با نانه گفت «بسیار عالی! خدا را شکر. آیا می‌توانم شما را برسانم؟»
رابرت مردد بود، درست نمی‌دانست چه فکری باید درباره‌ی این شخصیت غیرعادی بکند. قیافه‌ای بسیار آرام

داشت، صورتش چنان عاری از چروک بود که گویی زندگی هیچ‌رقم علامتی روی او نگذاشته است. حدس زدن واقعی او غیرممکن بود. بارزترین قسمت چهره‌اش چشم‌هایش بود: بسیار درشت و آبی و از دیدن چیزهایی که برایش جالب بود، برق می‌زد. این چشم‌های مردی بود که گرچه چیزهای زیادی دیده بود، اما از پافتاده بود. مردی که نه تنها از سفر طولانی زندگی خسته نشده بود، بلکه برعکس، همه‌چیز و همه‌کس را با نگاه شاداب و کنجکاو یک کودک نگاه می‌کرد. روی هم‌رفته ظاهرش از رضایت خاطر توأم با آرامش حکایت می‌کرد که برای رابرت خیلی رؤیایی و درعین حال غبطه برانگیز بود. بالاخره جواب داد «نه لازم نیست. به‌هرحال متشکرم.» «ولی من اصرار دارم!» ظاهراً پیرمرد خیال نداشت جواب منفی او را بپذیرد. «اصلاً زحمتی نیست. مگر نه ادگار؟»

ادگار سرش را تکان داد «نه قربان. اصلاً زحمتی نیست.»

«از لطف شما متشکرم، منتها... راستش، از امروز صبح در واقع خانه‌ای ندارم که بخواهم به آن برگردم.» «آهان، فهمیدم.» پیرمرد طوری سرش را تکان داد که انگار او را درک می‌کند. نمی‌خواست با پرسیدن از مسائل خصوصی، رابرت را معذب کند. تصویر چهره‌ی دوستانه‌ی کلارا به ذهن گلف باز آمد و او را به سکوت و فکر فروبرد.

بالاخره پیرمرد پیشنهاد کرد «پس در این صورت چرا یکی دو روز پیش ما نمی‌مانید؟ من اتاق‌های زیادی دارم.»

به نظر رابرت این پیشنهاد نامعقول آمد. او همین یک ساعت پیش با این مرد آشنا شده بود و درعین حال فکر کرد شاید دست سرنوشت در کار است. او دیگر در آپارتمانش جایی نداشت، گویا وقتی دری بسته شود، در دیگری باز می‌شود و در واقع او چیزی از دست نمی‌داد. شب را تک‌وتنها در یک هتل کثیف و درب و داغون گذراندن، شرایط دندان‌گیری نبود.

«من... من نمی‌خواهم خودم را تحمیل...»

«این باعث افتخار من است. ادگار، لطفاً کمک کن. دوست جدید من وسایلیش را جمع کند.» راننده کلاهِش را به سر گذاشت، به سرعت رفت کنار رابرت و کمک کرد تا از جا بلند شود. چند دقیقه بعد همگی آن‌ها در لیموزین مشکی مجلل پیرمرد راحت نشسته و به سمت همپتونز، محل زندگی او، می‌رفتند. در ابتدای راه، گلف باز، ساکت و غرق فکر، از پنجره‌ی ماشین به مناظر بیرون چشم دوخته بود، حرفی نمی‌زد. بالاخره کنجکاو رابرت بر او چیره شد و رو کرد به پیرمرد. «ببخشید، من هنوز خودم را معرفی نکردم. اسم من رابرت است. رابرت ترنر.» «از آشنایات خوشوقتم رابرت. تو هم می‌توانی مثل بقیه مرا میلیونر یا پیرمرد صدا کنی.» رابرت تکرار کرد «میلیونر» و سعی کرد به این اسم عجیب‌وغریب عادت کند. با خودش فکر کرد: اگر طرف این‌طور می‌خواهد، چه اشکالی دارد؟ سر و وضعش که کاملاً مثل یک میلیونر است.

دستش را جلو برد و به گرمی با هم دست دادند «از آشنایی با شما خوشوقتم».
«می‌توانم بپرسم شغلت چیست، رابرت؟»

«اگر به شما بگویم، احتمالاً همین فردا عذر من را خواهید خواست».

«جدی؟ مگر چه کاره هستی؟ جنایتکاری که از دست قانون فرار کرده؟»

«نه البته نه به آن هیجان‌انگیزی. من در واقع یک شکست‌خورده هستم. این است شغل من. من در بهترین تخصصم که اتفاقاً بازی گلف است، شکست‌خورده‌ام».

«جدی می‌گویی؟ گلف باز؟»

«مربی گلف یک باشگاه محلی. حتماً شنیده‌اید که می‌گویند، کاری را که نمی‌توانی انجام دهی، آموزش بده؟»

بعد لبخند تلخی زد و ناگهان احساس کرد اعتمادبه‌نفس پیدا کرده، زیرا گاهی حرف زدن با غریبه‌ها آسان‌تر است. ادامه داد: «من همیشه آرزوی بازی در مسابقات دوره‌ای را داشتم، حتی آرزوی برنده شدن در چند دوره را و حالا توپ پرت کن گلف شده‌ام. اگر تعریف بهتری از شکست دارید، خوشحال می‌شوم آن را بشنوم».

میلیونر بلافاصله جواب نداد. صراحت رابرت را تحسین می‌کرد. آدم تا این حد صادق، مخصوصاً در اولین برخورد، به ندرت پیدا می‌شود.

«اما تو هنوز جوانی. می‌توانم بپرسم چند سال داری؟»

«سی سال».

«خب، سی سال جوان است، حداقل نسبت به سن من».

«برای یک تاجر یا نویسنده یا هنرمند شاید این‌طور باشد، اما برای یک گلف باز سن زیادی است. باور کنید».

«اما مگر گرگ نورمن چهل‌ساله نبود که گلف باز سال شد؟»

«این یک استثنا بود و اینکه گرگ نورمن، گرگ نورمن است».

«بن‌کر نشاو که در چهل و سه سالگی اول شد چه؟»

«او وقتی جوان‌تر بود در چند مسابقه برنده شده بود».

میلیونر شانه بالا انداخت «خب، اگر بخواهی دائم برای عدم موفقیت دلیل موجه بترا شی، فرصت کافی را از خودت می‌گیری، این‌طور نیست؟»

گلف باز سگرمه‌هایش را در هم کشید و به فکر فرورفت که آیا واقعاً خیلی زود از آرزویش دست شسته بود، آیا واقعاً با بهانه‌جویی از راه خود منحرف شده بود. از طرف دیگر، او مجبور بود به فکر معیشت زندگی باشد. فکر ادامه تحصیل – نه قصد علم‌اندوزی بیشتر، بلکه به خاطر عدم راه‌یابی به مسابقات پی‌جی‌ای. نیز چنگی به دلش نمی‌زد. نمی‌توانست ببیند که با پول قرضی زندگی می‌کند، کاری که اغلب گلف بازان تا کسب مقام حرفه‌ای گری به ناچار به آن تن می‌دهند.

به‌علاوه، از اینکه اکثر قبض‌ها را کلارا می‌پرداخت، معذب بود. حتی با اینکه او یک مربی گلف بود کلارا دو برابر او درآمد داشت، واقعیتی که همیشه به نظرش تحقیرآمیز می‌آمد – علی‌رغم عقاید روشنفکرانه‌ای که در حضور دیگران ابراز می‌کرد.

میلیونر پرسید «بگو ببینم آیا به نظر خودت استعداد موفقیت داری؟»

رابرت فهمید که سؤال پیرمرد در مورد زمان حال است، نه گذشته، طوری که بر او تأثیر کرد – انگار حداقل در ذن یک نفر، هنوز امیدی وجود دارد، حتی اگر آن شخص یک میلیونر عجیب‌وغریب باشد. «اگر تعریف از خود نباشد، باید بگویم بله.»

«پس اگر استعدادش را داری، چرا موفق نشده‌ای؟»

پاسخ به این سؤال ساده و کاملاً منطقی، برای گلف باز اگر نه غیرممکن، ولی دشوار بود.

«واقعاً می‌دانم.»

«شاید به این علت باشد که هرگز عمیقاً باور نکرده‌ای که توان این کار را داری.»

رابرت اعتراض کرد «دخل و خرج زندگی را با هم جور کردن و در عین حال ورود به مسابقات دوره‌ای کار ساده‌ای نیست.»

«میلیونر شدن هم همین‌طور. اما یک‌چیز حقیقت دارد: شاید برای میلیونر شدن باور چندانی نیاز نباشد اما هیچ میلیونی بدون این باور راسخ که روزی موفق خواهد شد، ثروتمند نشده است. البته مگر اینکه در مال و مکتب به دنیا آمده باشد. قطعاً این قاعده در مورد گلف هم صدق می‌کند. قوانین موفقیت ثابت است. فرقی نمی‌کند هدف چه باشد.»

«آیا واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟»

«فکر نمی‌کنم، بلکه کاملاً به آن اطمینان دارم.»

قبل از اینکه گلف باز فرصت سؤال بیشتری بیابد، لیموزین جلوی در آهنی مجلل و با شکوهی که نگهبانی فوراً آن را باز کرد، ایستاد. سپس از آن داخل شد و در امتداد جاده ای طولانی که در دو طرف آن تیرهای چراغ برق عتیقه نصب شده بود، به مسیر خود ادامه داد. از کنار ساختمان محل زندگی باغبان و همسرش گذشتند، سپس دومین ساختمان را که بزرگتر و محل زندگی کارکنان بود، رد کردند و بالاخره جلوی سومین ساختمان، یک عمارت عظیم که مشخص بود خانه‌ی میلیونر است، ایستادند. البته بیشتر شبیه قصر بود تا خانه. رابرت به نشانه تحسین سوتی کشید.

«حالا می‌فهمم که چرا شما را میلیونر صدا می‌زنند!»

پیرمرد با تواضع گفت «اوه، راستش، نشانه‌های واقعی ثروت بیرونی نیستند».

راننده به سرعت در اتومبیل را باز کرد و او و رابرت پیاده شدند. پیرمرد گفت «متشکرم ادگار. فکر نمی‌کنم امروز دیگر ماشین را لازم داشته باشم».

«بله قربان.» ادگار سوار ماشین شد و به طرف گاراژ رفت. جلوی در ورودی یک سرپیشخدمت منتظر ایستاده بود.

«عصر به خیر قربان».

«عصر به خیر هنری. لطفاً مهمانمان را به اتاقی راهنمایی کن. ایشان یکی و روز پیش ما می‌مانند».

«حتماً قربان».

میلیونر رو به رابرت کرد «هر چیزی لازم داشته باشی هنری برایت فراهم می‌کند. این وظیفه‌اش است، پس خجالت نکش. فردا خواهیم دید که آیا استعداد قهرمانی داری یا خیر. در این فاصله خوب استراحت کن».

فصل 3 - گلف باز می فهمد که چرا شکست خورده

درست بعد از صبحانه، میلیونر رابرت را همراهی کرد و پس از عبور از یک ایوان، وارد ملک وسیع او شدند. از طرز لباس پوشیدنش - شلوارک زرد هم‌رنگ با ژاکت و کلاه - گلف باز فهمید که صحبت دیشب درباره‌ی سنجیدن مهارت او، جدی بوده است.

رابرت گفت «من کفش و چوب ندارم».

میلیونر با لبخند به مرد جوان گفت «پس بگذار ببینم چه کار می‌توان برایت کرد». از یک باغ رز بسیار بزرگ که با درخت‌های سدر به بلندی ده پا محصور شده بود، گذشتند و پس از عبور از یک دروازه‌ی قوسی شکل، وارد یک زمین گلف خصوصی شدند. تابلوهایی در فواصل مختلف در زمین چمن نصب شده بودند. آنجا همچنین یک زمین تمرین با نه پرچم قرمز و یک مانع شنی تمرین دیده می‌شد. رابرت متوجه شد کمی آن طرف‌تر یک منطقه‌ی تی برای شروع بازی وجود دارد و اولین علامت گرین، یک پرچم زرد، در فاصله‌ی حدود چهارصد یاردی قرار داشت.

رابرت گفت «نگفته بودید که مجاور یک زمین گلف زندگی می‌کنید».

«نه فکر می‌کنم نگفتم».

«حدس می‌زنم برای همین است که این قدر زیاد از این بازی اطلاعات دارید».

میلیونر شانه بالا انداخت و لبخند مرموزی زد. مردی با لباس کار از ساختمان چوبی سفید و کوچکی خارج شد و به طرف آن‌ها آمد.

میلیونر گفت «هال، می‌شود لطفاً یک جفت کفش برای مهمانمان ردیف کنی؟ سایزت چند است؟»
«ده».

«و به او بگو چه جور چوب گلفی لازم داری».

رابرت به مرد گفت.

«مشکلی نیست قربان.» هال این را گفت و سریع برگشت داخل انبار. چند دقیقه بعد، رابرت یک جفت کفش گلف مشکی راحت به پا و یک دستکش به دست چپ داشت. یک کلاب‌درایور (driver) نوعی چوب گلف که برای زدن شات‌های بلند از آن استفاده می‌شود (شماره‌ی یک، شبیه مال خودش، از کیسه‌ای که هال به او داده بود بیرون کشید و رفت به طرف منطقه‌ی زدن تی، جایی که میلیونر منتظر او ایستاده بود. یک توپ براق نو روی پایه‌ی توپ رابرت گذاشت، مثل مربی که اولین درس را به شاگردش می‌دهد. میلیونر گفت «خب، نشان بده ببینم چه می‌کنی. چند تا توپ بزن ببینم».

رابرت طرز ایستادنش را طوری تنظیم کرد که راحت باشد، چوب را بالا برد و یک ضربه‌ی 270 یاردی مستقیم زد، درست مثل تیری که به وسط زمین پرتاب شده باشد. میلیونر بدون هیچ حرفی خم شد و توپ دوم را روی تی گذاشت و رفت عقب تا تماشا کند. رابرت از برخورد پیرمرد تا حدی ناراحت شد، ولی چیزی نگفت و ضربه‌ی دوم را به بلندی و صافی دفعه‌ی اول زد.

میلیونر درحالی که خم شده بود توپ بعدی را بگذارد گفت «خوب است. حالا یک ضربه‌ی فید (ضربه‌ای در بازی گلف است که توپ به تدریج از نظر محو می‌شود.) نشانم بده.» لف باز یک فید عالی زد. میلیونر توپ دیگری گذاشت و فرمان داد «و حالا یک ضربه هوک (در بازی گلف، ضربه‌ی پیچ‌دار).» چند ثانیه بعد توپ به پرواز درآمد و حرکت قوسی زیبایی به چپ کرد.

میلیونر گفت «لطفاً یک هوک دیگر.» انگار از اولی کاملاً راضی نشده بود. گلف باز هوک دیگری زد، کمی متفاوت از اولی. میلیونر زیر لب او را تحسین کرد و کاملاً متقاعد شد که رابرت حسابی کنترل را در دست دارد. یک کلاب‌ودج (نوع دیگری از چوب گلف) از کیسه بیرون کشید و به رابرت داد و دراپور را از او گرفت. «لطفاً پانل صد یارد را نشانه بگیر.»

رابرت ضربه‌ی مستقیمی زد، اما چهار یا پنج یارد مانده به هدف. ظاهراً به غرورش برخورد، پس بلافاصله ضربه‌ی دیگری زد. این بار پنج پایی راست هدف را زد. سومی دو یا سه فوت بعد از پانل قل خورد. اما چهارمی، یک ضربه عالی بود، درست خورد به دیرک و لبخند رضایت را بر لبان رابرت نشان داد. میلیونر گفت «خوب بود، خیلی خوب. حالا بیا چند تا پات (نوعی ضربه‌ی گلف که توپ را روی زمین قل می‌دهند تا داخل حفره بیفتد.) را با هم امتحان کنیم.»

هر دو به طرف زمین گرین راه افتادند، جایی که هال خدمتکار یک کیسه‌ی بزرگ پر از انواع مختلف پارتر (نوع دیگری از چوب گلف مخصوص زدن ضربه‌های پات) گذاشته بود. رابرت یکی مثل مال خودش پیدا کرد. میلیونر هم یکی انتخاب کرد و وارد گرین شد و توپی را در فاصله‌ی سه فوتی یکی از پرچم‌های زرد کاشت. «آهان، نشان بده ببینم چه می‌کنی.»

رابرت تصورش را نمی‌کرد که این کارها بیش از یک امتحان صرف باشد. به سرعت گارد ضربه به خود گرت، ضربه‌ی پرزوری به توپ زد و آن را یک‌راست فرستاد داخل حفره.

میلیونر توپ دوم را در پنج پایی حفره کاشت. این بار رابرت دقت بیشتری به خرج داد و به همان سادگی دفعه‌ی اول توپ را به داخل حفره هدایت کرد. میلیونر توپ سوم را کمی دورتر کاشت، تقریباً در فاصله هفت فوتی، فاصله‌ای که برای یک مربی هم قابل توجه بود. گلف باز و وضعیت خواب چمن را بر سر کرد. برآمدگی یا فرورفتگی ندید. سپس ضربه‌ی مستقیمی زد. توپ خیلی کم به چپ تغییر مسیر داد، لبه‌ی گودال را لمس کرد، یک بار آن را دور زد و بعد افتاد داخل حفره، با حالت به اصطلاح «در بغلی.» میلیونر سرش را تکان داد و لب‌گزه رفت. اعلام کرد «درست همان طور که فکرش را می‌کردم. حالا می‌فهمم چرا برای مسابقات انتخاب نشدی.»

رابرت که از این حرف رنجیده بود، با لکنت گفت «اما من... من همین الآن سه پات پشت سر هم ردیف کردم! در تمرین شات هم خیلی خوب از پس کار برآمدم»...

پیرمرد جواب داد «می دانم، می دانم. تو استعدادش را داری، همان طور که قبلاً فکر می کردم. مشکل اینجاست که تو یا خودت را باور نداری یا نمی توانی استعدادت را کنترل کنی یا هر دو که در این حالت اخیر اوضاع خیلی بدتر خواهد بود! متأسفانه به تنهایی کافی نیست».

«اما فکر نمی کنم»...

«من یک دوجین مرد فوق العاده مستعد می شناسم که به حاشیه رانده شده اند، درحالی که عده ای دیگر با استعداد کمتر، اما داشتن باور عمیق به توانایی هایشان، به دست نیافتنی ترین آرزوهای خود رسیده اند. کلید موفقیت در حداکثر استفاده از توانایی های است که با آن به دنیا آمده ایم».

«راستش مطمئن نیستم با نظرتان موافق باشم. منظورم این»...

«به همین دلیل تعداد شاگردانول های شکست خورده در زندگی زیاد است. آن ها در مدرسه فوق العاده اند، یک یا دو مدرک می گیرند و بعد از مدتی محو می گردند - هیچ اسمی از آن ها نمی شنوی. اما آن ها که سر و ته تحصیلات مدرسه را نمرات پیش پا افتاده به زور سمبل می کنند، در نهایت مشاغل خارق العاده ای دست و پا کرده و سرنوشت خوبی برای خود رقم می زنند».

حرفه ای میلیونر حسابی ذهن رابرت را درگیر کرد، این حرف ها سر زخمی را باز کرده بود که فکر می کرد هم آمده است. او از آن دست آدم هایی بود که به حاشیه رانده شده بودند. به عنوان یک گلف باز، در دوران مدرسه، موفقیت های چشمگیری داشت. بعدها وقتی پا به دنیای واقعی گذاشته و خواسته بود در صحنه رقابت واقعی، خودی نشان دهد، به طرز اسفناکی شکست خورده بود.

میلیونر در ادامه گفت «من حتی معتقدم که داشتن استعداد فراوان گاهی نوعی معلولیت به حساب می آید».

رابرت زمزمه کرد «به نظرم ضدونقیض می آید».

«اگر به آن فکر کنی، می بینی که در واقع این طور نیست. استعداد تا حدی شبیه ارثی است که از والدین به آدم می رسد. اغلب رسیدن یک عالمه پول مفت، به قول معروف به دنیا آمدن با قاشق نقره ای در دهان، تمام قابلیت های مورد نیاز آدمی برای موفقیت در دنیای واقعی را در او می کشد. میلیونرهای زیادی را می شناسم که در فقر به دنیا آمده اند؛ مجبور بوده اند در جوانی با مشکلات دست و پنجه نرم کنند و با موانع بسیار سختی روبرو بوده اند. این مبارزه سخت، استعداد و ثروت مادی آن ها را قالب ریزی کرده و آن را به ابزار برنده ای مبدل می کند که با بهره گیری از آن، خیلی بیشتر از کسی که هنگام تولد یک میلیون دلار دارد، پول به دست می آورند».

«فکر می کنم دارم کم کم منظورتان را می فهمم».

میلیونر ادامه داد «البته استعداد لازم است، ولی کافی نیست. در مدرسه شاگرد با استعداد، بی‌درد سر موفق می‌شود. وقتی اقبالش را با حرفه‌ای‌ها امتحان می‌کند و برای اولین بار شکست می‌خورد، چون آمادگی ندارد، نمی‌تواند از عهده‌ی آن برآید. در این موارد، اغلب کاملاً خودش را می‌بازد، چون مدیریت استعداد و مهم‌تر از آن، تقویت سایر ویژگی‌هایی که در شرایط حساس، حتی از آن استعداد هم حیاتی‌تر هستند را یاد نگرفته است.»

میلیونر برای تأثیر کلامش لحظه‌ای مکث کرد. سپس ادامه داد «فرض کن فردا صبح من یک میلیون دلار به حساب تو واریز کنم...»

رابرت نیش‌خند زد «در این صورت بسیاری از مشکلاتم حل می‌شود!»
میلیونر گفت «شاید. ولی آیا تو را موفق می‌کند؟ آیا می‌توانی این سرمایه را به مال خودت تبدیل کنی و آن را افزایش دهی؟ یا اینکه فقط روی آن خیمه می‌زنی، آن را راکد نگه می‌داری و به کسی می‌دهی و بهره‌اش را می‌گیری، کسی که واقعاً با آن کار کند؟»

«نمی‌دانم من...»

«استعداد تو مانند این یک میلیون دلار است که به همین سادگی به دامانت ریخته شده. پس باید آن را مدیریت کنی، افزایش و پرورش دهی. آیا حالا متوجه شدی که چرا در مورد مسابقات دوره‌ای موفق نبودی؟»
رابرت با نارضایتی گفت «بله فکر می‌کنم و همین مرا افسرده می‌کند.»
«برعکس، تو باید خوشحال باشی. امروز روز بزرگی برای توست. چرا؟ چون اولین قدم به سوی موفقیت، شناخت عوامل شکست در گذشته است. عامل شکست تو مانند خاری است که از مدت‌ها پیش در پایت فرو رفته - در واقع این زمان آن قدر طولانی بوده که دیگر آن را قسمتی از خودت، قسمتی از پایت، میدانی. شاید چنین تصور کنی که دچار نوعی کمبود شخصیتی مادرزادی هستی. اما وقتی تشخیص می‌دهی که این عامل مزاحم در طی این همه سال، فقط خاری بیش نبوده و اینکه می‌توانی آن را از پایت بیرون بکشی، خوب... باید بگویم که این خبر بسیار خوبی است، مگر نه؟»
«به گمانم بله منتها به شرطی که واقعاً بتوانم این خار لعنتی را بیرون بکشم.»
«این حتی خیلی ساده‌تر از آن است که فکرش را بکنی. تمام فعالیت‌های دنیا - منظورم شغل، کار و غیره است - از بیرون نمای متفاوتی دارند. اما برای کسی که بینش خود را تقویت کرده، کسی که می‌تواند درون مسائل را مانند بیرون آن ببیند، همگی کمابیش یک جورند. همه‌ی آن‌ها یک هدف واحد دارند، یک مقصود واحد: یاد دادن به دیگران که چگونه افکار خود را کنترل کنند. به قول لائوتسه، حکیم فرزانه چینی: کسی که بر دیگران تسلط می‌یابد انسان بزرگی است، اما کسی که بر خویش مسلط می‌شود از او هم بزرگ‌تر است. برای چنین شخصی غیرممکن وجود ندارد. در هر کاری که اراده کند موفق می‌شود. اگر می‌خواهی یک گلف باز عالی بشوی، باید کنترل افکار و ذهن‌ت را یاد بگیری. صدها بازیکن هستند که در شرایط عادی ضربه‌های فوق‌العاده‌ای می‌زنند، اما وقتی رقابت تنگ می‌شود، وقتی فشار واقعاً زیاد می‌شود، تنها کسانی از اشتباه دور می‌مانند که از روی قاعده عمل کنند. فقط یک اشتباه کافی است تا آخر بازی کنار گذاشته شوی. گلف بازان

بزرگ می‌دانند که نود درصد بازی در ذهن می‌گذرد. در مورد زندگی هم همین‌طور است: هر دوی آن‌ها فقط یک ذهنیت هستند».

رابرت ساکت بود. با تأمل عمیق فهمید که کاملاً حق با میلیونر است، اما چیزهایی که می‌گفت آن قدر ساده بودند که تقریباً غیرواقعی می‌نمود.

«کنترل ذهن... اما خودم این کار را بلدم».

«گمان نمی‌کنم چنین باشد. اگر این کار را کرده بودی، الان به خودت ایمان راسخ داشتی، هم به عنوان گلف باز و هم به عنوان یک فرد. وقتی بر ذهنت مسلط شوی، میوه‌ی موفقیت را حتی هنگام کاشت دانه‌ی آن می‌بینی. آیا اینکه به جای بازیکن بودن، به مربی‌گری تن داده‌ای به این علت نیست که هرگز واقعاً باور نکرده‌ای که می‌توانی یک قهرمان باشی؟ اگر باور کرده بودی، آیا به این زودی دست از آن می‌کشیدی؟»
گلف باز چیزی نگفت و میلیونر ادامه داد «به من بگو کی دست از این آرزو کشیدی؟ کی دست از تلاش شستی؟»

«سه سال پیش».

«دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

«آه بله. این آخرین تلاش من برای ورود به باشگاه قهرمانان بود. خیلی عالی شروع کردم، برای گرفتن کارت ورودی فقط باید در دور آخر امتیازم 72 می‌شد. وقتی با یک ضربه 34 امتیاز گرفتم، فکر کردم اوضاع بر وفق مرادم شده، تنها کاری که باید می‌کردم این بود که ضربه‌ی بعدی را با 38 یا کمتر تمام می‌کردم و آن وقت کارت در دستم بود. خیلی هیجان‌زده بودم – آرزوی دیرینه‌ی زندگی‌ام برای اولین بار داشت برآورده می‌شد».

«پس چه شد؟»

«خب یک جورایی بد آوردم».

«بد آوردی؟»

نمی‌دانم که آیا این توصیف درستی است یا نه، قضاوت با خودتان. در حفرة‌ی دهم، پانصد یاردی پار پنجم، تصمیم گرفتم دومین ضربه را بزنم. یا باید بی‌خطر بازی می‌کردم یا توپ را وارد گرین می‌کردم که البته خطرناک بود، چون یک مانع آبی‌رنگ سر راه قرار داشت. از طرف دیگر، اگر با دو ضربه به گرین می‌رسیدم، مطمئن بودم که توپ را گل می‌کنم، بنابراین از آن به بعد، زدن ضربه‌ی 38 امتیازی خیلی ساده می‌شد و از هر بچه‌ای برمی‌آمد. تردید داشتم می‌دانستم که برای رد کردن توپ از بالای دریاچه باید یک ضربه 225 یاردی با کلاب‌وود بزنم. اگر توپم داخل دریاچه می‌افتاد، باگی می‌شدم. بالاخره تصمیم گرفتم خطر نکنم و با چوب سر آهنی شماره هشت سراغ پار بروم. مشغول درآوردن چوب از ساک بودم که شنیدم صدایی از بین

تماشاچیان می گفت: بی عرضه! بی وجود! می خواهد بی خطر بازی کند! نمی توانستم دست روی دست بگذارم و اجازه دهم کسی جلوی رویم مرا ترسو خطاب کند. فریاد زدم این یکی را تماشا کن! و به حمل کننده وسایلم گفتم یک چوب شماره‌ی سه به من بدهد. آن مرد تماشاچی فقط پوزخند زد و گفت «می خواهی بزنی تو آب!» البته باید به خاطر عریده کشیدن سر من بیرونش می کردند، اما برای ساکت کردنش کاری از دست من بر نمی آمد.

من مردد بودم، اما یکی از تماشاچیان فریاد زد زود باش! زود باش! راه برگشت نداشتیم. ضربه را زدم، ضربه‌ای کمی نرم به توپ، یک‌راست داخل دریاچه. کاملاً احساس حقارت کردم، حتی به کسی که مرا تحریک به زدن این ضربه کرده بود، نگاه نکردم. دوباره افتضاح کردم، با سه پات آن توپ لعنتی را وارد حفره کردم که کارم به باگی دو بل کشید.

این چیزی بود که کارت امتیازم نشان می داد. درست از همان لحظه بازی را باختم. سه باگی در حفره بعدی. وقتی به خودم آدم خیلی دیر شده بود. با دو گل بازی را تمام کردم، اما امتیاز نهایی‌ام 73 بود، یک ضربه بیشتر از امتیاز کسب کارت. یک ضربه احمقانه. حال خیلی بدی داشتم. میلیونر گفت «خیلی جالب است».

رابرت با لحنی که سعی می کرد عصبانیت ناگهانی‌اش را نشان دهد، اعتراض کرد «جالب؟ من به شما می گویم که زندگی‌ام را نابود کردم و شما فقط می گوید جالب است؟» «بله چون آنچه که چند لحظه پیش به آن فکر می کردم را تأیید کردی. باخت تو نه به علت بی استعدادی، بلکه به علت نداشتن کنترل بوده است. اگر یاد گرفته بودی ذهن را کنترل کنی، از هیچ‌یک از حرفه‌ای آن تماشاچی ناراحت نمی شد. وقتی آن حرف را زد، این غرور تو بود که آن چوب را انتخاب کرد. گلف هم مانند تجارت، مستلزم شهامت است، به این شک نکن. پس تو هم باید محاسبه‌ی خطر را یاد بگیری. بدیهی است که برای انتخاب شدن نیاز به یک گل دیگر نداشتی، پس خطر غیر ضروری کردی. همین طور که الآن متوجه شده‌ای، این یک اشتباه ذهنی بود».

رابرت گفت «نیازی نیست برویم بیاورید. در این مدت نصف وقتم را به آن فکر کرده‌ام، به اینکه چطور گند زدم».

سکوت مختصری برقرار شد و بعد، میلیونر پرسید «آیا از آن به بعد او را دیدی؟» «چه کسی را؟»

همان تماشاچی را که تو را طلسم کرد.

«طلسم؟ منظورتان چیست؟»

«خب، از جهتی این همان کاری است که او کرد. با پیش‌بینی اینکه توپت داخل آب می افتد، ذهن تو را شرطی کرد، کاری که خیلی شبیه طلسم کردن است. خیلی‌ها این کار را می کنند. شاید خودشان متوجه

نباشند، شاید حتی علاقه‌ای به آن نداشته باشند. همیشه تعجب می‌کنم که چقدر مردم از قدرت کلام بی‌خبرند. در مورد تو، فقط چند کلمه از یکی از تماشاچیان کافی بود تا آرزوی یک عمرت را به باد دهد.» رابرت ساکت بود و به حرفه‌ای میلیونر فکر می‌کرد. حق با او بود، او تا به حال هیچ‌وقت واقعاً قدرت کلام را نفهمیده بود، الآن که کسی پیدا شده بود به خودش زحمت بدهد و این را به او یاد دهد، حتی با شاهد آوردن از زندگی خود او.

میلیونر سؤالش را تکرار کرد.

«خب، آیا بعد از آن ماجرا او را دیدی؟»

«در واقع بله بعد از مسابقه، در پارکینگ. احساس کردم منتظر من بود، تکیه داده بود به ماشینش و داشت سیگار می‌کشید. برای رسیدن به ماشینم مجبور بودم از کنارش رد شوم. سعی کردم او را نادیده بگیرم. ولی خطاب به من گفت: هرگز، هیچ‌وقت با من شاخ به شاخ نشو. مگر نمی‌دانی من کی هستم؟» میلیونر متحیر و متعجب «آیا جوابش را دادی؟»

«به او گفتم برود به درک و به راه خودم ادامه دادم. نمی‌خواستم با او دعوا کنم. احساس کردم دلم می‌خواهد صورتش را بگیرم زیر مشت و لگد، منتها برای اولین بار توانستم خودم را کنترل کنم. پس ببینید که چندان هم به‌دردنخور نیستم.»

«من اصلاً چنین حرفی نزد. در واقع معتقدم نقاط مثبت زیادی داری. به همین دلیل است که وقتی به تو نگاه می‌کنم، نه تنها آنچه هستی، بلکه آنچه باید باشی، برایم مهم است. یک چنین شخصیتی خیلی جذاب است. می‌دانم که یک بازیکن گلف در وجود تو هست. مشکل این است که خودت این را نمی‌دانی. تو خواب هستی. آینده‌ای که خودت را در آن می‌بینی، زنگار گرفته است. تنها چیزی که می‌بینی یک گلف باز شکست‌خورده است. اما به محض اینکه بتوانی واقعیت خودت را ببینی، به محض درک عظمت وجودت، زندگی‌ات برای همیشه تغییر خواهد کرد.»

رابرت لبخند زد، شرمنده شده بود. هیچ‌کس تا به حال این‌طور با او حرف نزده بود. حتی پدر و مادرش یا هیچ‌یک از معلم‌هایش، نه حتی یکی از دوستانش. هیچ‌کس جز – مجبور بود اعتراف کند – کلارا. کلارا همیشه به او ایمان داشت، درست از همان روز اول. به استعداد او ایمان داشت و حتی آماده‌ی حمایت از او بود، تمام آن مدت که برای ورود به مسابقات دوره‌ای تلاش می‌کرد. اما او همه‌چیز را خراب کرده بود. میلیونر که ظاهراً مشتاق بود قضیه را دنبال کند گفت «برگردیم سراغ آن تماشاچی. آیا بعد از آن روز، باز هم او را دیدی؟»

«نه، نه، گمان نمی‌کنم.»

«می‌توانی بگویی چه شکلی بود؟»

«... چندان توجهی نکردم. تنها چیزی که توجهم را جلب کرد چشمانش بود، تقریباً مشکی بودند، نوعی حالت شیطانی داشتند»...

«هیچ چیز دیگری به نظرت نیامد؟»

«اما... صبر کنید ببینم! حالا که فکر می‌کنم، بله یک چیزی بود. در پارکینگ. حالا یادم می‌آید. یک دستبند عجیب و غریب دستش بود. خیلی براق و پوشیده از سنگ‌هایی مثل الماس»... میلیونر که به‌ندرت احساسات نشان می‌داد، چشمانش از تعجب باز مانده بود «دیروز، در صحنه‌ی تصادف، مردی بود که دستبند الماس داشت و سعی می‌کرد مرا از کمک به تو منصرف کند. قطعاً احساس کردم که می‌خواهد تو در ماشینت بسوزی و بمیری».

رابرت نگران شد. اگر حرف میلیونر درست باشد - و هیچ دلیلی برای تردید نسبت به حرف پیرمرد نداشت - اتفاق خیلی عجیبی داشت رخ می‌داد، چیزی فراتر از یک اتفاق معمولی. البته امکان داشت فقط یک تصادف باشد. دو مرد که دستبند یک شکل داشتند. اما اگر این دو، یک نفر باشند چه؟ یعنی کسی هست که نه تنها می‌خواسته شانس ورود به مسابقات پی‌جی‌ای. را از او بگیرد، بلکه می‌خواسته او بمیرد. اگر موضوع این باشد، حق دارد نگران باشد. این مرد دستبند الماسی چه کسی است؟ برای صدمه رساندن به او چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟

میلیونر با لبخند گفت «خب، چیزی که اهمیت دارد این است که الآن زنده و سالم هستی و اینجا کنار هم هستیم. این طور نیست؟»

رابرت به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت «قطعاً فقط آرزو می‌کنم زودتر از این‌ها خدمتتان می‌رسیدم».

«واقعاً؟ چرا؟ آیا فکر نمی‌کنی که ما زمانی با آدم‌ها مواجه می‌شویم که وقت آن رسیده باشد؟»
«شاید. واقعاً هیچ‌وقت به این فکر نکرده‌ام. منظورم این بود که احساس می‌کنم دیگر برای من خیلی دیر شده است».

«در سی سالگی؟ خیلی دیر شده؟ حتماً شوخی می‌کند. تازه اول زندگی‌ات است. تو استعداد داری، همین الآن نشان دادی. تنها چیزی که نمی‌دانی، روش مدیریت کردن آن است، اینکه چطور از آن استفاده کنی تا سودش را ببری. شاید تنها چیزی که لازم است یاد بگیری روش آماده شدن برای یک مسابقه باشد. به قول سان تزو، فیلسوف و فرمانده ارتش چین باستان: یک جنگجوی بزرگ، حتی قبل از رویارویی با دشمن، پیروز است. این در مورد یک گلف باز بزرگ نیز صادق است. او می‌داند که مسابقه گلف یک میدان نبرد است، میدان مبارزه با خودش و در عین حال، مبارزه با دیگران. پس بر این اساس خود را آماده می‌کند».
«خیلی وقت نیست که تمرین جدی را کنار گذاشته‌ام - از همان وقت که مسابقه را کنار گذاشتم. برای آموزش به آماتورهای تقریباً دست و پا چلفتی، آمادگی چندانی لازم ندارم».

«اما قبل از آن، یعنی زمانی که هنوز در آرزوی قهرمان شدن بودی، حتماً روش آماده‌سازی خاصی داشته‌ای...»

«بله حتماً. به گمانم چنین بود.»

«خب، پس چرا حالا که در زمین تمرین هستیم، نشانم نمی‌دهی؟»

رابرت شانه بالا انداخت، مطمئن نبود این ماجرا به کجا ختم می‌شود، نمی‌دانست که آیا این فقط یک تمرین بی‌فایده است یا خیر. از طرف دیگر، کار دیگری نداشت که در آن زمان انجام دهد. پنجشنبه‌ها روز تعطیلی او بود، بنابراین مشکلی نداشت. اگر الآن تنها بود، احتمالاً تمام روز را در غصه‌ی از دست دادن کلارا فرومی‌رفت. به دنبال آپارتمان گشتن، شاید کاری بود که باید الآن انجام می‌داد، چون جایی برای زندگی نداشت و نمی‌توانست برای همیشه روی مهمان‌نوازی میلیونر حساب کند. باید هر چه سریع‌تر جایی برای خودش پیدا می‌کرد و ضمناً ما شینش ویویرا در تصادف کاملاً از بین رفته بود و باید یک چیزی جایگزینش می‌کرد.

پیرمرد رشته تقریباً آندوهگین افکارش را پاره کرد «چرا خودت را گرم نمی‌کنی؟ من می‌روم و همین اطراف کمی قدم بزنم. چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.»

رابرت گفت «بله حتماً» و با خودش گفت «آه، هرچه بادا باد، بعداً ترتیب همه‌چیز را می‌دهم.»

فصل 4 – گلف باز راه درست تمرین کردن را یاد می‌گیرد

تا بازگشت میلیونر به زمین تمرین، رابرت پنجاه ضربه‌ی پات با فواصل مختلف را گل کرده بود. میلیونر چند دقیقه او را تماشا کرد و نوعی حالت بی‌تفاوتی در او دید، اما چیزی نگفت. ناگهان با رفتن سریع به طرف یک درخت بلوط بزرگ که در ساعات به خصوصی از روز بر زمین چمن سایه می‌انداخت و پرتاب دارت به تنه‌ی آن، رابرت را متعجب کرد.

رابرت منتظر بود تا ببیند چه پیش می‌آید. از آنجا که میلیونر ظاهراً دیگر توجه چندانی به او نداشت، چند ضربه‌ی پات دیگر زد، بعد تمرین را رها کرد و به سمت درخت رفت.

«آیا می‌توانم جسارتاً بپرسم چه کار دارید می‌کنید؟»

میلیونر جواب داد «همان کاری که تو می‌کنی.»

«همان کاری که من می‌کنم؟»

«بله. دقیقاً همان کاری که تو می‌کنی. من تمرین گلف نمی‌کنم، تو هم همین‌طور. راستش در واقع تو نیمچه تمرین می‌کردی، اما تمرین نصفه‌نیمه، نتیجه‌ی خوبی در پی نخواهد داشت. تعجبی ندارد که اغلب برنده نمی‌شوی.»

«منظورتان را نمی‌فهمم.»

«پس برایت توضیح می‌دهم. برای تمرین ضربه‌ی پات دو روش وجود دارد. اولی همان است که تو انجام می‌دادی، مهارت تماس چوب با توپ که برآورد فاصله و غیره را تقویت می‌کند، تمرین خوبی است، اما کافی نیست. لااقل برای کسی که آرزوی برنده شدن در مسابقات دوره‌ای را دارد، کافی نیست و اما روش دوم.»

میلیونر بدون گفتن یک کلمه‌ی دیگر دارت‌ها را همان‌جا روی تنه‌ی درخت رها کرد، به طرف زمین چمن راه افتاد و پاتر خودش را که کنار زمین افتاده بود، برداشت. بعد یک تکه گچ از جیبش درآورد و از حفره یک خط تقریباً یک فوتی کشید. رابرت فکر کرد می‌خواهد مسـیر پات را بکشد.

میلیونر گفت «حالا چطور می‌توانم بدون دست زدن به این خط آن را کوتاه‌تر کنم؟»

رابرت پس از لحظه‌ای تأمل گفت «نمی‌دانم.» نمی‌فهمید این ترفند چه ربطی به گلف دارد. میلیونر خم شد و خط دومی در کنار آن خط کشید. این بار دو فوت بلندتر و در واقع وقتی خط دوم کشیده شد، اولی واقعاً کوتاه‌تر به نظر رسید. رابرت تحسین کرد «کلک جالبی بود.»

میلیونر با پاترش یک توپ داخل حفره فرستاد. یک ضربه‌ی پات مستقیم، با کمی تمایل به طرف بالا که برای آدمی با توان رابرت مثل آب خوردن بود، مخصوصاً در چمنی که کاملاً مرتب و صاف بود. میلیونر دوباره خم شد و با گچ چند علامت پشت توپ، روی چمن گذاشت. بعد ایستاد و گفت «حالا یک معمای دیگر. چطور می‌توانم بدون دست زدن به توپ، کاری کنم که این ضربه طولانی‌تر به نظر برسد؟»

رابرت گفت «اگر از منطق آن دو خط پیروی کنیم، فقط کافی است که ...» به جای اتمام حرفش، یک توپ را در فاصله‌ی یک و نیم فوتی حفره کاشت.

«همین. حالا این از آن یکی که نزدیک پرچم است، بلندتر به نظر می‌رسد.»

میلیونر تصدیق کرد «بسیار عالی. هرچند دقیقاً آن چیزی نبود که در ذهن من بود.»

دست در جیب کرد و یک اسکناس هزار دلاری درآورد «سر این هزار دلاری شرط می‌بندم که تو نمی‌توانی این ضربه را گل کنی.»

رابرت با لبخندی حاکی از تعجب و خرسندی گفت «ببینید، یک بازی گلف واقعی نشانتان می‌دهم، حتی اگر نتوانسته‌ام وارد مسابقات دوره‌ای شوم. یک پات سه فوتی، آن هم به راستی این ... جداً باید بگویم که می‌توانم بیست تا مثل این را پشت سر هم ردیف کنم. پول شما را هم نمی‌خواهم. شاید این مبلغ برای شما چیزی نباشد، اما هر چه باشد پول است.»

«اگر تو آماده باشی، من حاضرم این شرط را ببندم، به این شرط که تو هم به من فرصت بدهی تا پس گرفتن آن را امتحان کنم.»

رابرت با اینکه نمی‌دانست در سر میلیونر چه می‌گذرد، با اکره رضایت داد.
«اگر شما اصرار دارد باشد.»

نوک پاتر را پشت توپ گذاشت و مشغول تنظیم وضعیت ایستادن خود و بررسی صافی سطح چمن بین توپ و حفره شد. نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد، طعم پیروزی را حس می‌کرد - این راحت‌ترین هزار دلاری بود که تا به حال می‌توانست به دست آورده باشد. با ضربه‌ای جانانه توپ را داخل حفره فرستاد. سرش را بلند کرد و گفت «قبلاً به شما هشدار داده بودم!»

پیرمرد ککش هم نگزید و هزار دلاری تا نخورده را به او داد. رابرت اسکناس را در جیب گذاشت و برای این خوش‌اقبالی به خودش تبریک گفت. میلیونر با پاترش توپ دیگری را فرستاد به همان قسمت علامت‌گذاری شده.

«حالا یک شرط‌بندی دیگر. سر ده هزار دلار شرط می‌بندم که این بار همان ضربه را از دست می‌دهی.» رابرت آب دهانش را قورت داد و گفت «ده هزار دلار؟» نمی‌توانست زیر حرف خودش بزند. مگر نه اینکه قبول کرده بود که فرصت پس گرفتن پول را به پیرمرد بدهد؟ تنها چیزی که فکرش را هم نمی‌کرد این بود که مبلغ شرط‌بندی ده برابر شود.

رابرت با حال عصبی برای ضربه گارد گرفت، ذهنش مشوش بود: اگر نتوانم چه؟ از کدام گوری باید ده هزار دلار را بیاورم؟ نه نباید ببازم. همین الآن عین این ضربه را گل کردم. اما احتمالش هست. قبلاً بارها چنین ضربه‌هایی را از دست داده‌ام. حتی یادم می‌آید یکی از آن‌ها فقط یک و نیم فوت بود.

نهایت تلاشش را به کار بست تا ذهنش را از این افکار منفی پاک کند. حالا دیگر راه برگشتی نبود. مسیر ضربه را بر سر سی کرد. در حالی که پاتر توپ را لمس می‌کرد، با خود گفت: سرت را بالا نگیر. کاری که اغلب در شرایط دشوار انجام می‌داد. در دلش تکرار می‌کرد که همین الان بدون هیچ مشکلی عین این ضربه را زده است. پس هیچ چیز عجیب و تازه‌ای نیست. قوت قلب گرفت و تقریباً آماده‌ی زدن ضربه شد که چیزی به ذهنش رسید و سرش را بلند کرد.

«فقط یک سؤال. امیدوارم نخواهید شرط‌بندی را آن قدر ادامه دهید تا ببرید. چون بر اساس احتمالات، بالاخره دیر یا زود یکی از این ضربه‌ها می‌بازم.»

میلیونر خندید «ابداً، مطمئن باش.»

«در این صورت، اشکالی ندارد...»

رابرت دوباره خواب چمن را امتحان کرد و برای تنظیم و وضعیت ایستادن، آن قدر این پا و آن پا کرد تا وزنش روی دو پا تقسیم شود. بالاخره پاتر را در مسیر قوسی شکل عقل برد - شاید چون عصبی بود یا شاید چون می‌خواست زودتر از شر آن خلاص شود یا شاید چون ده هزار دلار پول خیلی زیادی بود - در ست لحظه‌ای قبل از برخورد چوب با توپ، سرش را بالا آورد. این آه سسته‌ترین حرکت او بود، اما ضربه زده شد و توپ به سمت چپ حفره رفت. برای یک لحظه قلب رابرت آمد توی حلقش. مطمئن بود که گل را از دست داده است. توپ لبه‌ی چپ حفره را لمس کرد، یک نیم دور، دور لبه چرخید و در سمت راست آن ایستاد. ضربان نبض شقیقه‌هایش را حس می‌کرد. در این لحظه بود که گویی نیروی جاذبه توپ را کشید، توپ تکان تکان خورد و بالاخره افتاد داخل حفره.

رابرت نفس راحتی کشید. خدایا! چیزی نمانده بود، هر چند که ضربه‌ی ساده‌ای به نظر می‌رسید و تقریباً مثل آب خوردن بود. خنده‌ی عصبی سر داد، اما ناگهان جلوی خودش را گرفت، به هیچ وجه نمی‌خواست احساس غرور کند، حتی حالا که یازده هزار دلار گیرش آمده بود. میلیونر از یک دسته‌ی بیست هزار دلاری که همیشه برای هزینه‌های روزمره همراه داشت، ده هزار دلار شمرد و با کمال مردانگی به او داد، انگار پول برایش هیچ بود.

رابرت که به زحمت جلوی لرزش دست‌هایش را می‌گرفت، اسکناس‌ها را تا کرد و در جیب گذاشت. تا به حال در طول عمرش هیچ‌وقت این همه پول یکجا به دست نیاورده بود. «آخرین شرط‌بندی و دیگر تمام. صد هزار دلار شرط می‌بندم که تو عین همین ضربه را خراب می‌کنی.» رابرت با لکنت گفت «صد هزار دلار؟»

میلیونر با خونسردی گفت «بله.»

یک بار دیگر ذهن رابرت مشغول شد. آب دهانش را قورت داد تا گلویش را که ناگهان خشک شده بود، تر کند. صد هزار دلار پول مفت! چه فرستی! اما اگر ببازد چه؟ مطلقاً نمی تواند آن را بپردازد و مجبور می شود ده سال برای پیرمرد کار کند!

بعد از کلی تجزیه و تحلیل به این نتیجه رسید که نمی تواند شانه خالی کند. تصمیم واضح بود - باید چوب کار خودش را می خورد. ضمناً این فقط یک پات سه فوتی بود.

همین الان دو تا مثل آن را پشت سر هم گل کرده بود. بله در دومی با بلند کردن سرش در آخرین لحظه تقریباً داشت کم می آورد، اما این اشتباه را دیگر تکرار نمی کند. وضعیت ایستادنش را تنظیم کرد، کوشید تنه اش را از پاها و دست هایش دور کند و تا خواست سر چوب را عقب بکشد، تمرکز ذهنش به هم خورد. صدای مزاحمی پیوسته در سرش تکرار می شد: صد هزار دلار... صد هزار دلار... دانه های عرق از پیشانی اش می چکید. یک لحظه متوجه شد که نفس نمی کشد - سی ثانیه می شد که نفسش را حبس کرده بود. نفس عمیقی کشید، به این امید که آرام شود. صد هزار دلار! می توانست پنج سال زندگی اش را تأمین کند. حتی می توانست زندگی اش را برای زمانی بیش از آن سر و سامان دهد. با سپرده بانکی مضحکی که داشت، هرگز حتی نمی توانست این مبلغ را از بانک وام بگیرد. صدای ذهنش را که پول ها را می شمرد و حساب و کتاب می کرد، می شنید.

سه فوت، یک ضربه ی ساده ی کوتاه سه فوتی کافی بود تا او با صد هزار دلار ثروتمندتر شود. دست هایش می لرزید، کف دستش خیس عرق بود. از شدت ترس فلج شده بود. ناگهان به نظرش رسید که این ضربه به اندازه ی قبلی راست و مستقیم نیست. شاید دفعه ی اول شانس آورده بود. شاید میلیونر چیزی از زمین می دانست که او نمی داند. شاید ناهمواری مخفی روی چمن هست که نزدیک بود ضربه ی دوم گل نشود. ضربات مشابهی را که قبلاً خراب کرده بود به یاد آورد، اغلب شبیه همین بوده اند، برخی حتی کوتاه تر. احساس درماندگی خود در آن موارد را به یاد آورد. باید خود را کنترل می کرد. نمی توانست که هر چه بیشتر لفتش دهد، ضربه زدن سخت تر می شود. در آن لحظه عضلاتش از شدت ترس داشت منقبض می شد. تمام اعتماد به نفسش به باد رفته بود و این قطعاً بر برآوردش تأثیر می گذاشت. حدس می زد که پیرمرد از ضایع شدن او حسابی به ریشش خواهد خندید. خدایا، باید از شر این وضع خلاص شود! او داشت از یک کاه کوه می ساخت. خم شد، بار دیگر به حفره نگاه کرد و چوب را بالا برد. آن قدر عصبی بود که پاتر به جای عقب رفتن، از پهلو بالا رفت. رابرت هنوز آن قدر تشخیص می داد که قبل از ضربه زدن به توپ، حرکت را متوقف کند.

با کمال شرمندگی و در حالی که نگاهش را از میلیونر می دزدید و سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند، چند قدم آن طرف تر رفت و گارد ضربه را تمرین کرد. دست هایش هنوز می لرزید و در دلش آشوب به پا بود. میلیونر با دقت او را زیر نظر داشت. اما از هرگونه اظهار نظر خودداری می کرد. از قیافه اش هم نمی شد به افکارش پی برد، گرچه کاملاً می دانست عاقبت کار رابرت به کجا می کشد. آنچه کنترل ذهن مرد جوان را از دستش خارج کرده بود، چیزی نبود جز ترس یا تردید - اطمینان هولناک به اینکه دارد می بازد - حالا دیگر

کاملاً مطمئن بود. این ضربه برایش صد هزار دلار آب می‌خورد! حالت تهوع داشت، فشار عصبی واقعاً داشت او را از پا درمی‌آورد. در تمام عمرش هرگز تا این حد حالش بد نبوده.

رابرت به حفره خیره شد، بعد به توپ، بعد دوباره به حفره. دیدش تار می‌شد و حفره دورتر و دورتر به نظر می‌رسید، کوچک‌تر و کوچک‌تر... بالاخره میلیونر به این عذاب گلف باز پایان داد - به طرف توپ آمد و با پاتر خود ضربه‌ای به آن زد - و معضل وحشتناک و حل ناشدنی رابرت را حل کرد.

«فکر می‌کنم حتماً الآن متوجه شده‌ای که چطور می‌توان طول یک پات را بدون دست زدن به آن بیشتر کرد.»

رابرت تازه متوجه شد که میلیونر شرط‌بندی‌ها را فقط برای اثبات این نکته مطرح کرده بود و واقعاً نمی‌خواست که او یک پات صد هزار دلاری بزند.

«حالا منظورم را از اینکه گفتم تو هم به جای ضربه زدن به توپ احتمالاً داری دارت می‌اندازی فهمیدی؟»
«گمان می‌کنم بله. آن لحظه واقعاً تمرین نمی‌کردم، چون در مسابقه، یک پات سه فوتی خیلی بلندتر از این است.»

«دقیقاً و وقتی مجبور باشی در اولین مسابقه، یک پات سه فوتی موفق بزنی، این فشار خیلی خیلی شدیدتر از شرایط یک شرط‌بندی کوچک دوستانه خواهد بود. هیچ راهی برای حفظ آرامش و کنترل نداری، جز انجام تمرینات جدی‌تر.»

یکی از این تمرین‌ها تمرین بدنی مربوط است. یعنی همین کاری که تا به حال کرده‌ای. عضلاتت را تنظیم می‌کنی تا وضعیت ایستادن در ست با شد، تاب خوردن بدنت نرم است تا حالا یاد گرفته‌ای که با هر چوب چطور به توپ ضربه بزنی. این البته لازم است - بدون این مهارت نمی‌توانی امیدوار باشی - اما کافی نیست. در شرایط سخت بازی، باید به تمرین دیگری مجهز باشی، تمرینی که من اسم آن را «تمرین ذهن» گذاشته‌ام.

فرقی نمی‌کند چه ضربه‌ای می‌خواهی بزنی، سه فوتی، پنج فوتی یا حتی صد یاردی. در شرایط حساس این ذهن است که اهمیت دارد، نه جسم. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، مهم‌ترین کار کنترل ذهن است.»
«منظور شما را می‌فهمم. اما کمی شبیه قضیه‌ی پیدایش مرغ و تخم‌مرغ است. این‌طور نیست؟ منظورم این است که مثل یک دور باطل به نظر می‌رسد. جوانی برای اولین بار دنبال کار می‌گردد، همه از او تجربه می‌خواهند، اما تا کاری پیدا نکنند نمی‌تواند تجربه کسب کند.»

میلیونر گفت «درست است. هیچ چیز نمی‌تواند جایگزین تجربه‌ی عملی شود. هیچ راهی برای تجربه‌ی حس یک ضربه از منطقه‌ی شروع هجدهم در یک بعدازظهر آفتابی یکشنبه‌ی ماه اوت وجود ندارد، مگر اینکه خودت شخصاً آن را بزنی. به همین دلیل تمرین ذهنی خیلی اهمیت دارد. نمی‌توانی به زور وارد یک مسابقه حرفه‌ای بشوی، ولی حس آن را که می‌توانی در خود ایجاد کنی. می‌توانی خود را در آن شرایط حساس

تجسم کنی، اسم خودت را بالای تابلوی امتیازات ببینی، شور و هیجان میلیون‌ها تماشاچی تلویزیون را که آرزو می‌کنند تو برنده یا بازنده شوی، واقعاً حس کنی. باید بدانی که گلف، هر چند فقط یک بازی است، اما می‌تواند تحت شرایط خاصی، مایه‌ی زندگی یا مرگ نیز باشد. گلف بازان بزرگ این را می‌دانند. اگر این را نفهمی، هرگز نمی‌توانی در شرایط حاد ذهن‌ت را کنترل کنی.»

«حق با شماست. من هیچ‌وقت به اندازه‌ی کافی ذهنم را به کار نگرفته‌ام، فکر می‌کنم هرگز این بازی را جدی تلقی نکرده‌ام...»

میلیونر ادامه داد «روزی یک بازیکن آماتور از جک نیکلائوس می‌پرسد که آیا تا به حال دو دور برای سرگرمی بازی کرده است. جواب نیکلائوس برای کسانی که فلسفه‌ی یک قهرمان گلف را می‌دانند عجیب نیست. او می‌گوید همیشه نه برای سرگرمی، بلکه برای بردن بازی می‌کند، حتی با دوستانش. او می‌گوید نه در کلاس و نه در تمرینات، حتی یک ضربه را بدون این هدف و تمرکز کامل بر آن زده است. شیوه‌ی کاملاً متفاوت از روش تمرین چند لحظه پیش تو. قبول نداری؟»

رابرت چاره‌ای جز تأیید نداشت.

«برای نیکلائوس تک‌تک ضربه‌ها اهمیت دارند. حالا می‌فهمم که تصور فشار ضربه دوپست و پنجاه هزار دلاری کار ساده‌ای نیست...»

«نه گمان نمی‌کنم چنین باشد. حتی اگر این به ذهن استدلالی من هم خطور کند. هنوز هم معتقدم که یک پات تمرینی ارزش دوپست و پنجاه هزار دلار را ندارد که اگر آن را از دست دهیم، زندگی‌ام نابود شود.»

«خُب شاید لازم است کمی بیشتر زحمت بکشی. گرگ نورمن - مشهور به کوسه‌ی سفید بزرگ - یک حقه‌ی کوچک دارد. او بیست‌وپنج توپ را در یک دایره در فاصله‌ی تقریباً دو فوتی حفره می‌چیند و سعی می‌کند. وقتی هر بیست‌وپنج توپ را از دو فوتی گل کرد، فاصله را به سه فوت تغییر می‌دهد. خودش می‌گوید در بهترین حالت، این تمرین تا شش فوت هم می‌رسد. زمانی که روی آخرین دور تمرین یعنی ضربه‌ی شش فوتی کار می‌کند، واقعاً دلش می‌خواهد به خانه برگردد و دوش بگیرد. این یعنی فشار تا حدی افزایش یافته، اما نه کاملاً به اندازه‌ی مسابقات قهرمانی. ولی بالاخره هر چه باشد فشار است. این روش را امتحان کن، فکر می‌کنم به درد بخورد. نورمن می‌گوید این روش یک تقویت‌کننده‌ی عالی اعتماد به نفس است. برای قهرمان شدن، تو هم باید این‌طوری فکر کنی. قهرمان‌ها مثل مردم عادی رفتار نمی‌کنند. همیشه در حال تقلا، تجزیه و تحلیل و سین‌جیم کردن خودشان هستند. به عبارت دیگر، برای انجام کار، ذهنشان را به کار می‌گیرند، مانند جسمشان و این را می‌دانند که از دو رقیب با استعداد و با شرایط مساوی، کسی برنده است که ذهن قوی‌تری دارد.»

من دوستان ثروتمند زیادی دارم، چندین دوجین میلیونر را می‌شناسم و به نظر من همه‌ی آن‌ها دو وجه اشتراک دارند: شوق موفقیت و نوعی توجه و سواستی به جزئیات. ذهن آن‌ها همیشه در حالت آماده‌باش قرار

دارد. سایر مردم نصف عمرشان را در بیهوشی به سر می‌برند و تحت تأثیر جریان مستمر افکار و عقاید بی‌فایده قرار دارند. به جای اینکه از خود بپرسند چطور می‌توانند در زندگی پیشرفت کنند، هر روز صدها ساعت از وقت خود را جلوی تلویزیون هدر می‌دهند.

آدم‌های موفق همیشه تشنه‌ی یادگرفتن، پیشرفت و کشف قواعد پنهان هستند، قوانینی که همه چیز را به کار می‌اندازد. همیشه با آدم‌های موفق هم‌نشین می‌شوند، کسانی که کمک می‌کنند تا بیشتر یاد بگیرند. آن‌ها هیچ چیز را نادیده نمی‌گیرند، از ابراز نظر نمی‌ترسند، اشتباهشان را می‌پذیرند و دوباره شروع می‌کنند. مشکلات را مانع نمی‌دانند، بلکه آن‌ها را فرصت می‌شمارند. مشکلات خلایق آن‌ها را برانگیخته و اشتیاق و پشتکار آن‌ها را تقویت می‌کند.

یکی از دوستانم اخیراً مرا برای بازی به باشگاه ایندین کریک فلوریدا دعوت کرده بود. دوستم ری فلوید عضو آن باشگاه است. وقتی به طرف اولین منطقه‌ی شروع می‌رفتیم، ری فلوید را در زمین تمرین دیدم که داشت یک پات هشت فوتی را می‌چید. دو ساعت بعد که داشتیم از زمین خارج می‌شدیم، فلوید هنوز آنجا بود و آن ضربه‌ی هشت فوتی را تمرین می‌کرد. نمی‌دانم در آن دو ساعت در ذهن فلوید چه می‌گذشت، اما شرط می‌بندم آن چیزی نبود که تو موقع تمرین به آن فکر می‌کردی.»

«گمان می‌کنم حق با شما باشد.»

«ارنست همینگوی اولین صفحه‌ی رمان پیرمرد و دریا را شصت بار بازنویسی کرد. توماس ادیسون ده هزار آزمایش انجام داد تا به چیزی رسید که تمام دنیا را روشن کرد. آن‌ها یک کار را بارها و بارها انجام می‌دادند و سعی داشتند حقایق پنهان را کشف کنند، قوانین آسمانی تمام امور، از جمله گلف، به عنوان بخشی از نظام الهی و همزمان سعی داشتند الهی بخت را تحت کنترل خود درآورند. جمله‌ای از گری پلیر یادم افتاد که می‌گوید: هر چه بیشتر تمرین کنم، خوش‌شانس‌تر می‌شوم! این اشخاص مانند شیمیدان‌ها در آزمایشگاه هستند - و زمین مسابقه یا تمرین گلف برای بازیکن کمابیش حکم یک آزمایشگاه را دارد - که با تغییر خود درونی‌شان به قهرمان، سعی دارند مس را تبدیل به طلا کنند. این همان چیزی است که من به آن شور و هیجان حقیقی و تمرین واقعی می‌گویم تمرین ذهن.»

میلیونر ساکت شد. رابرت که با حرف‌های او عمیقاً به فکر فرو رفته بود، چیزی نمی‌گفت. پیرمرد ادامه داد: «خب البته تمرین چیز خوبی است. ولی نباید فراموش کرد که گلف همچنان یک بازی است. با کمی سرگرمی چطوری؟ می‌خواهی با هم روی حفره‌ی نه بازی کنیم؟» بدون اینکه منتظر جواب بماند، راه افتاد به طرف اولین منطقه‌ی شروع. گام‌های خیلی سرزنده‌تر از آن بود که از مردی با سن و سال او انتظار می‌رفت. در واقع، مثل یک نوجوان سرحال و قیصر می‌نمود. از اینکه برای اولین بار می‌خواست گلف واقعی باز کند، حسابی هیجان‌زده بود. رابرت به دنبالش راه افتاد. حال هم به عنوان حمل‌کننده‌ی وسایل با دو کیسه‌ی آویزان از دوش، پشت سر او.

رابرت گفت «انگار این اطراف کسی دیده نمی‌شود؟ راستی، لازم نیست دفتر ورودی باشگاه را امضا کنید؟»

میلیونر رو به حال کرد و لبخند زد «نظر تو چیست، هال؟ آیا لازم است دفتر را امضا کنیم؟» هال سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد «نه قربان، فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشد.» رابرت فهمید دارند سر به سرش می‌گذارند و ناگهان به موضوع پی برد.

«یعنی این زمین مال شماست؟»

پیرمرد چشمکی زد و گفت «بله این زمین مال من است، اما به این معنی نیست که بازی مال من باشد. یکی از دلایل علاقه‌ی زیاد من به گلف این است: یکی بازی همیشه سرشار از هیجان و مبارزطلبی. حالا خواهی دید.»

رابرت نگاهش را از میلیونر به پیشخدمت گرداند، هر دو مثل گرگ‌های داخل آغل پوزخند می‌زدند. احتمالاً این اولین بار نبود که پیرمرد مهمانش را به دام مسابقه می‌کشاند!

فصل 5 - گلف باز برخی رموز بازی گلف را کشف می کند

میلیونر اولین ضربه را به رابرت تعارف کرد، اما مرد جوان اصرار داشت این افتخار مال میزبانش باشد. از نزدیک و بسیار جدی تماشا می کرد تا ببیند آیا پیرمرد واقعاً به همان خوبی که می گفت بازی می کند. میلیونر پایه‌ی توپ را کاشت و با دقت فراوان توپ را روی آن گذاشت، طوری که انگار ارتفاع مهم‌ترین چیز است. سپس به عقب رفت و به دوردست خیره شد، انگار دنبال نقطه‌ی خاصی در مسیر می گشت. وقتی راضی شد، ایستادنش را تنظیم و لحظه‌ای تمرکز کرد، بعد با یک سوئینگ کاملاً نرم سر چوب را در جهت صحیح تماس با توپ حرکت داد و آن را به پرواز درآورد. توپ درست وسط زمین فرود آمد و در فاصله‌ای که رابرت حدود 220 یا 230 یارد تخمین می زد، از حرکت ایستاد. ضربه‌ای فوق‌العاده برای مردی با سن و سال میلیونر.

رابرت گفت: «ضربه عالی بود».

میلیونر در حالی که به دنبال پایه‌ی توپش می گشت گفت: «متشکرم».

گرچه رابرت موقع آن آموزش مختصر در تمرین شات به هیچ وجه مورد تمسخر واقع نشده بود، اما به غرورش برخورد کرده بود، طوری که الآن دلش می خواست نشان دهد که چه بازیکن خوبی است. یک ضربه‌ی جانانه زد و توپش تقریباً در 300 یاردی در وسط زمین فرود آمد.

میلیونر گفت: «فوق‌العاده بود. حتماً صبحانه‌ی مقوی خورده‌ای!»

رابرت که دنبال پایه‌ی توپش می گشت به شوخی گفت: «هر روز می خورم!» پایه‌ی توپ را در جیبش گذاشت و دنبال میلیونر راه افتاد، چهره‌ی آرام و مهربان پیرمرد را تحسین می کرد.

میلیونر وقت چندانی صرف فکر کردن به ضربه‌ی بعدی‌اش نکرد، با یک چوب سر آهنی شماره‌ی یک ضربه زد و توپش ده فوت آن طرف تر از پرچم فرود آمد.

رابرت که واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت «زیبا بود!»

میلیونر گفت «باز هم متشکرم» و کمترین علامت شغفی از خود بروز نداد، طوری که انگار این ضربه کار هر روزه‌اش است.

رابرت سراغ توپ خودش رفت، در فاصله‌ی فقط صد یاردی شیب چمن که با یک حصار بزرگ جدا می شد، چوب پیچینگ و دج را انتخاب کرد، ضربه‌ی نسبتاً نرمی به توپ زد و آن را نشانند بیرون زمین. فریاد زد «لعنتی!» نتوانست خشم خود را پنهان سازد.

میلیونر پرسید «چه شد؟»

«خیلی شل زدم».

«بله می بینم. اما چرا؟»

«چرا؟ چه می دانم. فقط یک ضربه ی بد زدم، همین».

«متأسفم که اثر نکرده. باید جواب دقیق تری بدهی، در غیر این صورت باز هم آن به قول خودت ضربه ی بد تکرار می شود. آدم های موفق، صرف نظر از نوع کارشان، همیشه فراتر از ظاهر امور را می بینند. هرگز جواب های سر سری نمی دهند. شاید برای همین است که آن ها را خود ساخته می نامند. یا شاید بهتر باشد بگوییم خوداندیش. کسانی که تحلیل و بررسی خودشان را یاد می گیرند، به کلید موفقیت دست یافته اند».

میلیونر لحظه ای مکث کرد، بعد ادامه داد: «حالا فکر کن - واقعاً سعی کن - و بگو چرا آن ضربه را خراب کردی؟»

رابرت گره ای به ابروهایش انداخت و سعی کرد جواب مناسبی پیدا کند، بعد اخمش باز شد «صادقانه بگویم، نمی دانم».

«خب، اجازه بده کمکت کنم. به نظر من تو فقط گذاشتی تاریکی غالب شود».

رابرت گفت «تاریکی؟» فکر کرد شاید این هم یکی دیگر از شوخی های پیرمرد باشد.

«درست است، تاریکی. قبلاً گفتم برای اینکه یک بازیکن بزرگ شوی، باید بتوانی مهار ذهنت را یاد بگیری.

ما تا آنجا که من می دانم، باید بگوییم که ذهن گلف بازان بین دو وضعیت مخالف و متفاوت در نوسان است: درخشش و آنچه من تاریکی می نامم. هر چه بیشتر درخشش خود را در ذهن تقویت کنی، بیشتر مانع شکست پیش از شروع می شوی و مسابقات بیشتری را می بری. قبول دارم که بردن مسابقات سطح عالی سخت است اما از جهتی هم ساده است. تنها لازمه ی آن تمرین ذهن و فراگیری اصول اساسی مهار افکار و احساسات است، طوری که همیشه بتوانی بهترین قابلیت خود را بروز دهی و از تردید و ترس بپرهیزی. اگر در این کار موفق شوی، برنده شدن آسان می شود. تسلط بر بازی گلف در مقایسه با تسلط بر ذهن، هیچ است».

«جالب است. اما این تاریکی واقعاً چیست؟»

«بله این تاریکی که من این اسم را روی آن گذاشته ام، تشکیل شده از تمام آن عادات منفی و گرایشات سابق و اغلب ناخودآگاه که مانع زدن ضربه هایی می شود که خودت فکر می کنی می توانی بزنی. به همین دلیل است که بازیات در تمرین و مسابقه با هم فرق دارد. تاریکی اغلب در تمرین ظاهر نمی شود. اما بازی در شرایط فشار سخت است. در آن شرایط است که قشونی از ترس و تردید روی سرت آوار می شود. اگر بلد نباشی چطور از عهده ی آن برآیی، نتیجه اسفبار خواهد بود. مثلاً آخرین ضربه ی تو: خیلی عالی چوب کشیدی و بعد کاری کردی که اکثر گلف بازان می کنند - گذاشتی احساس غرور حواست را پرت کند.

نتیجه؟ توپ را یک‌راست فرستادی توی خاکی. هر چند که این شات برای آدمی با توانایی تو تقریباً راحت بود.»

«اعتراف می‌کنم که تمرکز کافی نداشتم، اما فکر نمی‌کنم دچار غرور شده باشم...»

«تو شاید متوجه آن نشدی، ولی من شدم. بی‌تردید، آن شات عالی غرورت را برانگیخت و باعث شد کنترلت را از دست بدهی. این غرور نوعی حس عطش مرموز در وجودت را ارضا کرد، احساسی که شاید عامل علاقه‌مندی میلیون‌ها مرد و زن در سرتاسر جهان به گلف به عنوان یک بازی جذاب باشد.»

رابرت با لحن نیمه شوخی گفت «می‌خواهید بگویید برداشت شما این است؟ من بیست سال است که گلف بازی می‌کنم و هنوز نمی‌دانم چه چیزی این همه را به این ورزش جلب می‌کند. منظور تان از عطش چیست؟»

میلیونر طبق معمول شاید در تقلیدی ناخودآگاه از سقراط، فیلسوف بزرگ، سؤال رابرت را با سؤال دیگری جواب داد.

«آیا تا به حال توجه کرده‌ای که اکثر گلف‌بازان یک شات خوب را با چه صفتی توصیف می‌کنند.»
«نه توجه نکرده‌ام.»

«آن‌ها از صفت زیبا استفاده می‌کنند: چه زیبا! یا به‌به چه زیبا بود! البته عباراتی مثل ضربه‌ی خوب یا ضربه‌ی عالی! هم شنیده می‌شود. اما زیبا متداول‌ترین صفت در این موارد است. به همین دلیل است که قهرمانان از زدن یک شات خوب احساس غرور می‌کنند و حواسشان پرت می‌شود. هر آدمی تشنه‌ی زیبایی است.»

«و بعد از یک غذای خوب، دیگر گرسنه نیستی. منظور شما این است؟» «دقیقاً»

رابرت گفت «به همین دلیل کسانی که بلندترین شات را می‌زنند، به ندرت در مسابقات برنده می‌شوند.»

«درست است! شات قوی غرور آن‌ها را ارضا می‌کند و در عوض تاریکی می‌آورد. قدرت برابر با مردی. چینی‌ها به آن یان می‌گویند. اصل نرینگی که آسمان، تجرید و آتش نماد آن است. پات بیشتر مؤنث یا بین، عینیت یا قانون زمینی است که نماد آن آب است. اگر به آن فکر کنی، می‌بینی که یک شات شروع بیشتر به آسمان مربوط است. توپ روی زمین کاشته نمی‌شود، بلکه بالای یک پایه‌ی توپ قرار می‌گیرند. توپ‌ها بالا پرواز می‌کنند و بیشتر مسیر را در هوا هستند، به دور از نقص‌های زمین. اما ضربه‌ی پات کمترین سطح تجرد را داد، زیرا روی زمین سفت قل می‌خورد و بر اثر برخورد با سطح برآمده یا فرورفته‌ی چمن این طرف و آن طرف می‌رود. بنابراین کنترل روی ضربه‌ی پات که با نوعی نقص عینی توأم است، خیلی کمتر از ضربه‌ی هوایی است.»

«خودم هم متوجه این شده‌ام. واقعاً آدم‌های لاقید هرگز بازیکنان خوبی نمی‌شوند.»

«دقیقاً – زیرا یک بازیکن کامل، مانند یک انسان کامل، متعادل است. اصول نرینگی و مادینگی هر دو در بازی گلف نقش مهمی دارند و باید تعادل میان آن‌ها را حفظ کرد. برای رسیدن به قهرمانی، گلف باز باید بلد باشد که چطور ضربه‌ی هوایی را به کار گیرد، تردیدی در این نیست. اما در عین حال باید قدرت پنهان، غیر قابل پیش‌بینی و اسرارآمیزتر زدن یک ضربه‌ی جانانه‌ی پات یا یک ضربه‌ی زمینی زیبا را نیز بداند».

رابرت با اشتیاق افزون‌تری گفت «درست است، یاد جمله‌ای از جک نیکلائوس افتادم که گفته: داشتن کلاب درایور یک میلیون دلاری ارزشی ندارد وقتی پاتر یک دلاری داری».

«کاملاً صحیح است».

در این لحظه دو مرد به زمین چمن رسیده بودند. رابرت آهسته رفت کنار مانع و وضعیت توپ کاشته‌ی خود را بررسی کرد و ضربه‌ای زد و توپ را در ده فوتی حفره نشانده. میلیونر پات خود را گل کرد، در حالی که رابرت ضربه‌ی پار را از دست داد و کارش به یک پات دو و نیم فوتی سرآشویی کشید که با وجود یک برآمدگی در قسمت سمت راست آن مشکل‌تر شد. علی‌رغم تمام تلاشی که کرد، آن را هم از دست داد. لازم نیست بگوییم که وقتی سراغ دومین منطقه‌ی شروع رفتند، رابرت اصلاً حال خوبی نداشت.

فصل 6 - گلف باز یاد می‌گیرد که تحت تأثیر وقایع قرار نگیرد

شکسپیر می‌نویسد: «خوب است که به خوب ختم می‌شود.» اما در گلف باید گفت بد است که آغازگر بدی است. این دقیقاً وصف حال رابرت بود. گرچه زمین دوم وسیع و بدون مانع بود، اما مسیر شات منحنی شد به راست، به اعماق منطقه‌ی چمن‌زار. میلیونر پرسید «این دفعه چه اتفاقی افتاد؟ در زدن شات که خوب بودی».

«نمی‌دانم مشکلم چیست. فکر می‌کنم امروز روز بدبختی‌ام باشد».

«گمان نمی‌کنم. تو تاریکی بیشتری به درونت راه می‌دهی. باید محکم باشی. با مبارزه بیرونش کن. نگذار وقایع بیرونی تو را تحت تأثیر قرار دهند. مثل این ضربه‌ی قبلی. به جای انتخاب شیوه‌ی فکر کردن، می‌گذاری اتفاقات روش بازی را به تو دیکته کنند».

«گوش کنید. من یک انسان هستم. بازی را با دو باگی شروع کردم. فکر می‌کنم کمی ناراحت شدن طبیعی باشد».

«شاید طبیعی باشد، اما چیزی را در دست نمی‌کند. بازیکنی که تو می‌خواهی بشوی اجازه نمی‌دهد آخرین ضربه‌اش بر او تأثیر بگذارد، مخصوصاً اگر ضربه‌ی بدی بوده باشد. باید یک‌بار برای همیشه تصمیم بگیری که کنترل دست کیست. اگر این کار را نکنی، هرگز برنده نمی‌شوی. فقط یک ضربه‌ی خراب در اول بازی کافی است تا تمام مسابقه را برایت نابود کند».

«می‌دانید، نکته‌ی خیلی جالبی را مطرح کردید، زیرا آن چیزی که در مورد خودم متوجه شده‌ام، این است که اگر بد شروع کنم، سه یا چهار گل طول می‌کشد تا حالم سر جایش بیاید».

«و این طور است که مسابقات را می‌بازی. تمام اختلاف در همین سه یا چهار گل است. بازیکنان بزرگ نوعی توانایی عجیب حضور کامل را در خود پرورش می‌دهند، حضور در لحظه‌ی حال. آن‌ها می‌درخشند، قبل از آنکه تحت تأثیر تاریکی قرار گیرند. با تمرکز کامل بر هر ضربه تمام وجود خود را متوجه کارشان می‌کنند. برایش مهم نیست چه بلایی سر ضربه‌ی قبلی آمده. کاملاً در لحظه غرق می‌شوند، زیرا می‌دانند که عمل فقط در لحظه معنا می‌دهد. آنچه در گذشته اتفاق افتاده - گل قبلی، دور قبلی یا مسابقه‌ی قبلی - اهمیتی ندارد. به آینده هم فکر نمی‌کنند، چون آینده را هم نمی‌توانند تغییر دهند. بالاخره اینکه ضربه‌ی سوم را نمی‌توانی بزنی مگر اینکه دومی را زده باشی».

رابرت به ناچار تصدیق کرد «حتی بزرگ‌ترین گلف بازها هم نمی‌توانند»!

میلیونر گفت «اما چرا اغلب گلف بازها به جای تمرکز بر ضربه‌ی فعلی‌شان، بر اثر عصبی بودن از ضربات قبلی، کنترل خود را از دست داده و اشتباهات بزرگی مرتکب می‌شوند؟»

«می‌فهمم. این حالت برای من که اغلب اتفاق می‌افتد».

میلیونر با یک کلاب آبرون شماره‌ی هفت ضربه‌ای زد، اما ضربه کمی کوتاه بود و توپ از حاشیه‌ی چمن کاری شده آن طرف تر نرفت. قبل از اینکه رابرت ضربه بزند گفت «تصور کن در یک مسابقه‌ی خیلی مهم هستی و بعد از پانزده گل، چهار تا از پار کم داری، حالا اگر یک باگی دو بل روی حفره‌ی شانزدهم انجام بدی...» «خیلی ناامیدکننده می‌شود».

«بله حتماً ناراحت می‌شوی، اما آیا این باگی دو بل در حفره‌ی شانزدهم در امتیازات محاسبه می‌شود؟»

«منظورتان را می‌فهمم. یعنی شروع بد ناامیدکننده‌تر است. اگر در حفره شانزدهم باگی دو بل بشوم، در حالی که چهار تا از پار کم دارم، آن قدر مایوس نمی‌شوم».

«بله این دقیقاً همان چیزی است که باید بدانی. اگر می‌خواهی یک گلف باز بزرگ و یک قهرمان واقعی شوی، باید این طور فکر کنی، وگرنه پیشرفت واقعی نخواهی داشت، چون همیشه تحت تأثیر شروع بد هستی. در روز آخر مسابقات ماسترز شاید دو ضربه بالاتر باشی. اما اگر دور آخر را با یک باگی دو بل شروع کنی و اجازه دهی حالت را بگیرد، بازی را باخته‌ای. شاید همان لحظه بازی را رها کنی، چون فکر می‌کنی ادامه‌ی بازی اتلاف وقت است. باید خودت را به بی‌خیالی بزنی، در غیراین صورت بی‌تردید تاریکی به سراغت می‌آید. باید بتوانی بازی خودت را از نگاه یک امتیاز شمار با دقت زیر نظر بگیری. برای او یک باگی فقط یک باگی است و نه بیشتر. مهم نیست چه وقت اتفاق افتاده».

«می‌فهمم، اما به نظرم در حرف راحت‌تر از عمل است».

«بله وقتی همه چیز رو به راه است، مثبت اندیشی که کاری ندارد. این کار از هر کسی برمی‌آید، هر چند کسانی هم هستند که در این شرایط باز هم گله می‌کنند. قسمت مشکل کار اینجاست که حتی در اوضاع نامطلوب هم مثل یک گلف باز عالی و قهرمان عمل کنی و ذهنت را مقاوم نگه داری. این همان کاری است که من در تجارت می‌کنم. در شرایط سخت همیشه دو کار انجام می‌دهم: اول تمام اقدامات لازم برای حل مشکل را در نظر می‌گیرم و دوم اینکه به خودم می‌گویم: عجله نکن، هول نشو، اجازه نده زمینت بزند. برای ناراحت بودن خیلی وقت داری، پس چرا به فردا موکولش نمی‌کنی؟ و اگر فردا هم اوضاع هنوز میزان نباشد، به خود می‌گویم که هنوز هم می‌توانم برای ناراحت شدن یک روز دیگر صبر کنم و اینکه بهتر است وقتی را صرف چاره‌جویی کنم. در اکثر موارد مشکل قبل از اینکه وقت ناراحت شدن پیدا کنم، رفع می‌شود. یادت باشد که فقط پزشک‌ها و روان‌پزشک‌ها هستند که از تشویش تو نفع می‌برند و اینکه ذهن تو تنها چیزی در زندگی‌ات است که کنترلش به دست توست».

رابرت گفت «سعی می‌کنم به خاطر بسپارم».

«گلف بازان بزرگ چنان خونسرد هستند که می‌توانند هر ضربه را در سطح اطلاعاتی کامل ارزیابی کنند، بدون اینکه ذره‌ای احساساتی شوند. انگار ضربه‌های خراب آن‌ها مال کس دیگری است. در واقع آن‌ها این طور می‌بینند - ضربه بد همیشه مال دیگری است، چون زنده‌ی آن ضربه طبق تمام توان آن‌ها عمل نکرده.

مانند این است که یک لحظه کسی آمده، اشتباهی کرده و تاریکی آورده است. نکته‌ی جالب اینجاست که هر چه بیشتر درخشیدن در زمین گلف را یاد بگیری، بر تمام زندگی‌ات بیشتر تأثیر می‌گذارد. آدم‌های موفق در یک زمینه‌ی خاص است که تمام زندگی‌شان متحول می‌شود. آن‌ها در برخورد با خبرهای بد، ناکامی‌های شغلی یا یأس‌های شخصی به همان روش عمل می‌کنند که گلف بازان بزرگ در مقابل ضربه‌های بد، به جای شکایت و افسردگی، خونسردی و تعادل کامل خود را حفظ می‌کنند. دلایل خطای خود را تحلیل می‌کنند، اقدامات مناسب برای رفع مشکل را اتخاذ کرده و همیشه نهایت تلاش خود را به کار می‌بندند، با این اطمینان خاطر که در آینده نتیجه‌ی مثبت تلاش خود را ببینند».

«بله قبول دارم که خونسرد بودن چیز خوبی است. اما موقعیت‌هایی هست که کنترل احساسات در آن‌ها مشکل است. بعضی ضربه‌ها خیلی حساس‌اند، نمی‌توانی جلوی عصبی بودن را بگیری، هر چه قدر هم به خودت فشار بیاوری که منطقی باشی. عواطف قدرت زیادی دارند»...

میلیونر جواب داد «یکی از پارادوکس‌های گلف هم همین جاست. موقع تمرین باید تظاهر کنی هر پات دو هزار و پانصد دلار ارزش دارد و تنها ضربه‌ای است که تو را در مسابقه‌ی اوپن آمریکا برنده می‌کند. حتی وقتی در مسابقه‌ی واقعی بازی می‌کنی هم باید تظاهر کنی، فقط این بار باید فرض کنی که حساس‌ترین پات فقط یک ضربه‌ی معمولی موقع تمرین است. از طرف دیگر وقتی توانایی درخشش در تمام لحظات بازی را در وجودت تقویت کنی، می‌فهمی که هیچ‌چیز در زندگی چه در زمین گلف و چه خارج از آن، واقعاً مهم نیست».

«آن روزها که برای ورود به مسابقات تلاش می‌کردم، خیلی سختی کشیدم تا خود را به این موضوع قانع کنم. یادم می‌آید خیلی عصبی بودم، خیلی می‌ترسیدم که مبادا ضربه خراب بشود»...

«شاید چون هرگز ترس واقعی را تجربه نکرده‌ای. اگر تجربه کرده بودی، می‌دانستی که زندگی هم دست‌آخر یک بازی است فقط ذهنیت ماست که هر چیزی را مهم جلوه می‌دهد و از آنجا که می‌توانیم ذهنمان را کنترل کنیم، می‌توانیم یاد بگیریم که تحت هر شرایطی تعادل خود را نیز حفظ کنیم. همان‌طور که گفتم این یک پارادوکس است، هم در گلف و هم در زندگی. باید طوری تمرین کنی که انگار هر ضربه ارزش مرگ و زندگی دارد و درعین حال طوری آن پات یا ضربه‌ی حساس را بزنی که انگار یک ضربه‌ی تمرینی است، یا انگار داری با یکی از دوستان در یک روز تعطیل آفتابی بازی می‌کنی».

حفره‌ی بعدی یک پار بلند با پیچ به راست بود. میلیونر به رابرت پیشنهاد کرد بخت خود را امتحان کند و ضربه‌ی شروع را از بالای درخت که تنها راه رسیدن به آن طرف منطقه‌ی چمن‌کاری که دو قسمت شده بود، بزند. نتیجه این توصیه جالب نبود: رابرت ضایع کرد و توپش افتاد وسط درخت‌ها. میلیونر به طرز عجیبی، به جای عذرخواهی از توصیه‌اش، لبخند معنی‌داری زد، طوری که انگار از این نتیجه لذت می‌برد. رابرت گیج شده بود. اما نمی‌خواست به میزبانش که تا این لحظه آن قدر مهربان بوده چیزی بگوید. شاید یاد چیزی افتاده و می‌خندد.

میلیونر ضربه‌ی خود را زد و دو مرد و به دنبالشان هال حمل‌کننده‌ی وسایل به طرف درختانی که توپ رابرت آنجا ناپدید شده بود، به راه افتادند. وقتی به آنجا رسیدند، صدای زنگ تلفن آمد. موبایل میلیونر بود. هال با عجله آن را از ساک پیرمرد درآورد و به او داد.

«الو، سلام پرزیدنت. نه خواهش می‌کنم. با دوستم داریم کمی بازی می‌کنیم. بله لطفاً یک لحظه گوشه‌ی حضورتان.»

دستش را روی دهنی گوشه گذاشت و رو به رابرت گفت «پرزیدنت است...»

رابرت گفت «اوه.» گرچه میلیونر نگفت که کدام پرزیدنت است، اما تقریباً فهمید که منظورش رئیس‌جمهور است. این حدس زمانی تأیید شد که هال محرمانه به او گفت «از وقتی رقابت‌های انتخاباتی شروع شده تقریباً هر روز زنگ می‌زند...»

رابرت با لکنت گفت «واقعاً؟» سعی می‌کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد، اما نمی‌دانست چرا مردی که مشخص بود یک مولتی‌میلیونر یا شاید حتی میلیاردر است؛ در یک قصر در ملک وسیعی در همپتونز زندگی می‌کند؛ زمین گلف شخصی دارد و هر روز با رئیس‌جمهور آمریکا صحبت می‌کند، به آدم یک‌لاقبایی مثل او بها داده؛ به مربی گلفی که حتی از پس زندگی‌اش بر نمی‌آید، کسی که یک شکست‌خورده حقیر است، حداقل به نظر خودش. یک لحظه احساس کرد که دارد خواب می‌بیند و الان است که در یک هتل درب و داغون بیدار شود. یا شاید بر اثر آن تصادف و جدایی از کلارا مغزش تکان خورده باشد. شاید دیوانه یا دچار توهم شده باشد، از آن بیماران روانی که خودشان را ناپلئون یا ژولیوس سزار یا - چرا که نه؟ - رئیس‌جمهور می‌دانند. اما آیا او تا به حال خواب‌آشنایی با آدمی مثل میلیونر پیر را دیده بود؟ یک معلم و فرشته‌ی راهنما که او را زیر بال‌های خود می‌گیرد و به آرزوهایش می‌رساند.

برای اینکه مطمئن شود خواب نیست، دستش را آرام در جیب کرد و اسکناس‌های هزار دلاری که در تمرین برده بود را لمس کرد. بله آنجا بودند، نو واقعی. پس خواب نمی‌دید، مگر اینکه اسکناس‌ها هم بخشی از خوابش باشند. یکی از آن‌ها را از جیب درآورد و به آن نگاه کرد. کاملاً واقعی به نظر می‌رسید، مگر اینکه در خیال‌پردازی جزئیات قابلیت فوق‌العاده‌ای داشته باشد...

رفت تا توپش را از لابه‌لای درخت‌ها پیدا کند. زمین محوطه‌ی درختی خالی از شاخه بود. نفوذ اشعه‌های آفتاب از بالای درخت‌ها، فضای رؤیای ساخته بود. با این همه جستجوی توپ در میان برگ‌ها، قلمه‌سنگ‌ها و سوزن‌های کاج خیلی مشکل می‌نمود.

بیشتر جلو رفت. شاید توپ به درختی خورده و کمانه کرده و به طرفی رفته که فقط خدا می‌داند کجاست و از آنجا که فرشته‌ی بخت هیچ‌وقت در گلف همراه او نبوده - حداقل این تصور او بود - اطمینان داشت که بدترین کمانه‌ی ممکن رخ داده و توپ جایی افتاده که هرگز پیدا‌یش نخواهد کرد. چند دقیقه از جستجو می‌گذشت که روباه کوچکی را قوز کرده در کنار یک کنده‌ی درخت دید. احساس

خیلی عجیبی به او دست داد. حس کرد حیوان منتظر او ست. بعد توپش را بین پنجه‌های جلویی روباه دید. با احتیاط یک قدم به طرف او برداشت، نمی‌خواست حیوان برمد. اما این حرکت، روباه توپ را به دهان گرفت و دوید به طرف اعماق جنگل.

رابرت صدایی از پشت سرش شنید «فردی، بیا اینجا، توپ دوستان را پس بده».

برگشت و میلیونر را دید. روباه کوچولو به طرف رابرت آمد و توپ را انداخت، بعد رفت پیش میلیونر که خم شد و پشت گوشه‌ای حیوان را نوازش کرد.

میلیونر با مهربانی گفت «پسر خوب، فردی. آفرین پسر خوب».

رابرت توپ را برداشت و علامت آن را نگاه کرد تا مطمئن شود توپ خودش است. «خودش است فرد.» در حیرت بود که بعداً چه پیش خواهد آمد، «از بابت توپ متشکرم».

فصل 7 - گلف باز به راز تجسم پی می برد

رابرت که هنوز از هوش روباه کوچولو مبهوت بود و درحالی که باعجله از جنگل خارجی شده، پای راستش رفت داخل یک چاله‌ی و عمیق و گلی شد. زیر لب «لعنتی! کفش های مردم.» لنگ‌لنگان رفت طرف آبراهه و از اینکه قبل از پاک کردن آن، میلیونر کفش گلی را دید، بسیار شرمنده شد. رابرت به شوخی گفت «من، آهان ... فکر کنم به واسطه درخت‌ها چاله رانیدم!» میلیونر گفت «اصلاً نگران نباش.» به حال اشاره کرد و از ساک گلف، یک جعبه ابزار واکس را درآورد و به دست اربابش داد.

پیرمرد گفت «بیا اینجا، من ترتیبش را می‌دهم.»

رابرت بدون اینکه متوجه منظور پیرمرد شده باشد، به طرف او رفت، وقتی میلیونر جلوی او زانو زد و شروع کرد به باز کردن بندکش پای راست او، کاملاً متعجب و مبهوت شد. رابرت را که می‌دیدمردی باسن و سال میلیونر، مثل یک نوکر جلوی او زانو زده، ماتش برده بود. فریاد زد «این چه کاری ست که می‌کنید؟» «چه کار می‌کنم؟ دارم کفشت رو درمی‌آورم، همین. لطفاً یک لحظه پایت را بلا بگیر. اگر کمک نکنی، نمی‌توانم به تو کمک کنم.»

رابرت به دستور او عمل کرد. پیرمرد کفش را درآورد و روی چمن گذاشت. بعد چند دستمال، یک برس و یک قوطی واکس از جعبه درآورد. وقتی آماده کار شد گفت باید در مقابل همه تواضع داشته باشی. هر کس برای خودش آدمی منحصر به فرد است و مانند یک جام درخشان، محتوی تجربیات خاص خودش. اگر خودم را بالاتر از دیگران بگیرم، نمی‌توانند از دانش خود درون جام من بریزند. اما اگر خودم را پایین‌تر از آن‌ها بگیرم، دانش آن‌ها خود به خود به جام من می‌ریزد، بر اثر نوعی جاذبه معنوی. این تکنیک را گاهی عرضه شدن به دیگران می‌نامند، این نگرش از آنچه مردم تصور می‌کنند، بسیار مهم‌تر است؛ زیرا هیچ‌کس تصادفاً سر راه ما قرار نمی‌گیرد. هر انسانی، حتی آن ساده‌ترین کارگر یا آن دردسرافرین‌ترین یا پلیدترین آدم، چیزی برای یاد دادن به ما دارد. همه آن‌ها به ما کمک می‌کنند تا شخصیت خود را بسازیم و توان دوست داشتن دیگران را در خود پرورش دهیم؛ بنابراین هر شخصی یک استاد معنوی بالقوه است. در همان حین که احساس می‌کنیم باکسی مشکل داریم، در همان حین که احساس عدم سنخیت باکسی می‌کنیم، حتی در آن حالت نیز بازم چیزی برای یاد دادن به ما دارد. همیشه جنبه‌ای از شخصیت ما هست که نیاز به پرورش دارد. هرگاه احساس گرفتاری یا ناکامی کردی، چه در کار و چه در زندگی شخصی، این سال‌ها را از خودت بپرس: این موقعیت با این شخص چه درسی به من می‌آموزد؟ چرا باید در این لحظه‌ی به‌خصوص از زندگی‌ام با این شخص روبه‌رو می‌شدم؟

با یافتن پاسخ این سال‌ها، درس جدیدی گرفته‌ای و در جاده‌ی دانایی یک گام جلوتر رفته‌ای. در عین حال، گرفتاری و مشکلی که دچارش هستی نیز خود به خود رفع می‌شود: خیلی‌ها از قاعده غفلت می‌کنند، به همان سادگی که هست. قدر دیگران را نمی‌دانیم چون تواضع نداریم. با نابینایی در مسیر زندگی گام برمی‌داریم.

آینه‌ای رو به خود مان گرفته‌ایم و فقط خود را می‌بینیم، کس دیگری را نمی‌توانیم ببینیم. به همین دلیل اکثر افراد فکر می‌کنند حق با آن‌هاست و دیگران اشتباه می‌کنند. آن‌ها هرگز ارتباط واقعی با دیگران برقرار نمی‌کنند، بلکه فقط آنچه را خود فکر می‌کنند، به آن‌ها می‌گویند؛ این‌ها کارشان به تنهایی می‌کشد، چون اسیر پیله ذهنی کوچک خود هستند. برای همین است که قرن‌هاست جنگ همچنان وجود دارد، چون هیچ کس سعی نمی‌کند قبل از قضاوت، از دیدگاه دیگران به مسائل نگاه کند. مکشی کرد و چهره‌ی غمگین و گرفته‌اش، دوباره خونسردی و شادابی‌اش را بازیافت. بعد گفت «حالا برویم سراغ کفش‌هایت.»

کفش را برداشت و با دستمال گل آن را پاک کرد. چند لحظه بعد بالا را نگاه کرد و گفت «حالا برویم سراغ کفش‌هایت»

کفش را برداشت و با دستمال گل آن را پاک کرد. چند لحظه بعد بالا را نگاه کرد و گفت «آماده‌باش ایستاده‌ای که چه؟ بنشین و راحت باش!» رابرت به تو صیبه‌ی او عمل کرد. وقتی میلیونر در قوطی واکس را باز کرد، رابرت دستمالی برداشت و گفت «لااقل بگذارید خودم این کار را بکنم.»

میلیونر اصرار کرد «نه نه. من ماهرترین آدم این جمع در برق انداختن کفش‌ها هستم. چون در طول زندگی‌ام بیش از ده هزار جفت کفش را برق انداختم.»

«ده هزار جفت؟»

«بله. من در چهارده سالگی وقتی خیلی جوان بودم وارد کاسی شدم، با شغل واکسی. در بچگی پدرم را از دست دادم و مجبور بودم خودم زندگی‌ام را تأمین کنم.»

«متأسفم، من...»

«طوری نیست، یادت باشد که گفتم همیشه ناراحتی را می‌توان به فردا یا روز بعد موکول کرد؟ اشک اندوه را برای زمانی نگه‌دار که واقعاً به آن نیاز داری. به نظرت عجیب نیست؟ هیچ کس مرگ را نمی‌شناسد، اما همه از مرگ آشنایانشان غمگین می‌شوند. به نظر من این کمال خودخواهی است. چه کسی می‌داند، شاید همه‌ی درگذشتگان از آن بالا ما را تماشا می‌کنند و از زنده‌بودن ما غمگین‌اند و آرزو می‌کنند هر چه زودتر پیش آن‌ها برویم.»

«نمی‌دانم، زیاد به این موضوع فکر نکرده‌ام.»

«طبیعی است. اکثر آدم‌ها فکر نمی‌کنند. منتظر می‌مانند تا دیگران برایشان فکر کنند.»
میلیونر واکس بیشتری روی کفش رابرت مالید.

«باید اقرار کرد که زندگی چیز عجیبی است. میدانی، من ثروتمند را با برق انداختن کفش‌ها شروع کردم.»
«ثروت، با دستمزد جفتی دو دلار؟»

بله. اغلب همین طور است. چیزهایی که از نظر ما پیش پافتاده یا بی فایده هستند، به چیزهای بزرگتری منتهی می‌شوند. در مورد مشتری هم همین طور است. آنهایی که هیچ سودی برای ندارند، تو را به مشتری بزرگتر معرفی کرده یا کمک می‌کنند تا به محض پیش آمدن معاملات مهم‌تر، چیزهای به‌در بخوری بلد باشی، عامل ثروتمندی من نه آن جفتی دو دلارها، بلکه جای من در وال استریت بود. همه جور آدمی از همه جور پولدار گرفته تا خیلی ثروتمند، مشتری من بودند. موقع برق انداختن کفش‌های آن‌ها، دقیقاً همان کاری را می‌کردم که برای توضیح دادم، می‌گذاشتم جام مرا از دانش و تجربیات خود پر کنند. سؤال می‌کردم، به جواب آن‌ها گوش می‌دادم و آن‌ها را زیر نظر می‌گرفتم؛ طرز لباس پوشیدنشان، طرز راه رفتنشان و طرز حرف زدنشان را. سعی می‌کردم از راز موفقیت آن‌ها سر در بیاورم، از اینکه چطور توانسته‌اند به این جذب و اقتدار برسند. به حرف‌های که باهم می‌زدند گوش می‌دادم و از خودم می‌پرسیدم فرق آن‌ها از دیگران چیست، چطور خودشان را متمایز کرده‌اند، تافته جدا بافته شده‌اند، این طوری حرف می‌زنند و ثروتمند شده‌اند. رفته‌رفته متقاعد شدم که من هم می‌توانم یکی از این آدم‌های درجه یک بشوم _ گروه اقلیت خوشبخت و بعد هم کفش‌هایم را برایم واکس بزنند.

این را هم فهمیدم که رسیدن به این موقعیت نباید چندان مشکل باشد، چون این آدم‌هایی که هر روز از نزدیک می‌دیدم، واقعاً از آدم‌های کمتر موفق، باهوش‌تر نبودند. امتیاز آن‌ها اعتماد به نفسشان بود، عزم و اراده‌شان. نگاه آن‌ها به خودشان متفاوت از نگاه دیگران بود، تصور کاملاً مثبتی از خود در ذهن ساخته بودند و بخشی از آن همین واکس زدن کفش‌هایشان توسط شخص دیگری بود. در واقع، برخی از آن‌ها خودشان را خیلی زیادی دست بالامی گرفتند. یادم می‌آید آن ایام، بازی اختراع کرده بودم که قدرت قضاوت در مورد دیگران را در خودم می‌سنجیدم و می‌توانستم بفهمم که کدام یک از مشتری‌انم بی‌نهایت مغرور است. در عین حال پول بیشتری هم بگیرم می‌آمد.

«آن بازی چه بود؟»

«وقتی مشتری یک اسکناس پنج دلاری به من می‌داد، چشم‌هایم را گرد می‌کردم و وانمود می‌کردم که از این دست و دل بازی او حیرت کرده‌ام، البته می‌دانستم که باید این تغییر حالت را حفظ کنم. از هر پنج نفر، چهار نفر انقدر مغرور بودند که سراغ بقیه پولشان را نمی‌گرفتند!»

رابرت خندید «باید اقرار کنم که من هم چندین بار موقع آموزش گلف این کار را کرده‌ام.» «الآن به آن می‌خندم، ولی آن موقع شرایط خیلی داشتم. یتیمی بودم که سعی می‌کردم زندگی شرافتمندانه‌ای داشته باشد. هرکسی باید از جایی شروع کند. به هر حال شروع اولین شغل واقعی من هم این بود. با تکرار این کلک روی یک نفر اشتباه کردم. او تاجر ثروتمند و از خوش اقبالی من، شوخ بود. کارت ویزیتش رو به من داد و خواست وقتی هجده سالم شد به او زنگ بزنم. گفت کاری برایم دارد. من هم همین کار را کردم و او هم به قولش وفا کرد. می‌بینی، همه راه‌ها به روم ختم می‌شود، فقط کافی است عزم را جزم کنی و قدم اول را برداری.»

رابرت به شوخی گفت «یا حتی بهتره، منتظر رسیدن قطار بشوی.»

میلیونر مکث کرد و به دوردست خیره شد، شاید جوانی خودش را می‌دید که تازه در اول راه بود. لحظه‌ای بعد گفت «به هر حال من به عنوان یک پسر بچه‌ی واکسی یک چیز مهم یاد گرفتم.» «چه چیزی؟»

«اینکه همه آدم‌های پولدار، کفش‌های خیلی گران می‌پوشند. به این ضرب‌المثل که می‌گویند از کفش هر کس می‌توانی به ثروتش پی ببری شک نکن...»

رابرت پکی زد زیر خنده «فکرش را بکنید اگر قرار باشد ثروت گلف بازی مثل من را از روی کفش گلی‌اش بشناسد...» میلیونر واقعاً با اشتیاق و افری این کار را انجام می‌داد. رابرت از تمرکز او حیرت کرده بود. بعد از پاک کردن تمام گل‌ها، با چنان علاقه‌ای واکس را می‌مالید که به نظر می‌رسید واقعاً دارد لذت می‌برد. وقتی واکس خشک شد، همین‌طور که حرف می‌زد، شروع کرد به برق انداختن کفش. توام با زیر نظر گرفتن آن‌ها، در واقع به‌نوعی از آن‌ها تقلید می‌کردم، گرچه در آن زمان خودم متوجه نبودم. به‌قول معروف، مثل کسی می‌شویم که از او تقلید می‌کنیم و در مورد من هم همین‌طور شد. یکی از زیبایی‌های قوانین معنوی زندگی این است که بدون اینکه آن‌ها را بشناسیم یا حتی چیزی از آن‌ها بدانیم، جاری هستند و عمل می‌کنند. تنها کاری که باید بکنیم این است که با عشق و پایبندی آن‌ها را به‌کارگیریم، همان کاری که تو در بازی گلف باید بکنی. این قوانین در تمام ابعاد زندگی کاربرد دارند. تقلید از آدم‌های بزرگی که از ما جلوتر هستند، مانند بالا رفتن از شانه‌های یک گول است. وقتی به آن نقطه می‌رسی، خودبه‌خود نسبت به دیگران میدان دید بیشتری داری، تمام زمانی که سلف تو برای یادگرفتن صرف کرده را صرفه‌جویی کرده‌ای. به عبارتی، دیگر مجبور نیستی از صفر شروع کنی. تو باید همان کاری را بکنی که من وقتی واکسی کارگزاران بهابازار بودم، انجام می‌دادم. فیلم‌های گلف بازان بزرگ را تماشا کن و به دیدن بهترین مسابقات دنیا برو بگذار جامت از مهارت و انرژی آن‌ها لبریز شود تا اینکه واقعاً مثل یکی از آن‌ها بشوی.

البته باید سبک مخصوص خود را داشته باشی. تو منحصر به فرد هستی، درست مانند هر شات زیبای گلف. یادت باشد که هیچ‌کس دو اثر انگشتی مثل هم نیست، حتی اگر میلیاردها آدم روی زمین باشد. با مطالعه و بررسی کار بازیکنان بزرگ، خصوصیات آن‌ها، عزم و اراده و شهامت آن‌ها را کسب می‌کنی، بدون اینکه حتی متوجه شوی. اگر این کار را بکنی خودت هم روزی بازیکن بزرگی می‌شوی. از آن‌ها تقلید کن و در عین حال خودت باش... این کار نیاز به ذکاوت دارد. اما اول از همه باید از آن‌ها تقلید کنی. آن‌ها را دقیق تماشا کن، خودت را به جای آن‌ها تصور کن. مشاهده دقیق بهترین روش تقلید است. فراموش نکن که بسیاری از مردان بزرگ، روزی مقلدان فوق‌العاده‌ای بودند.

میلیونر سکوت کرد و به برق انداختن کفش‌های رابرت ادامه داد. چنان مشتاقانه _ حتی می‌توان گفت عاشقانه _ کار می‌کرد که به نظر می‌رسید چهره‌اش از یک نور درونی برق می‌زند. مثل بچه‌ای بود که حواسش

به هیچ چیز نیست، جز کاری که انجام می دهد، هرازگاهی صدایی از دهانش بیرون می آمد. صدایی مثل «هوم» یا «م م»، گویی ورد مقدسی را زمزمه می کرد.

رابرت متعجب و ساکت نگاه می کرد، یک لحظه نگاهش را به سوی هال چرخاند، طوری که انگار می خواست از او بپرسد در این موقعیت چه رفتاری باید داشته باشد. حال که ظاهراً سؤال بی کلام او را فهمیده بود، لبخند دوسو تانه ای زدوشانه بالا انداخت، انگار می گفت «کاری کمی توانی بکنی، پس تو هم لذت ببر.» میلیونر دست از برس زدن برداشت و لحظه ای به کفش نگاه کرد. نارضایتی اش آشکار بود، پس دوباره ادامه داد. در آن لحظه بود که رابرت حس عجیبی را تجربه کرد. درحالی که میلیونر را تماشا می کرد، احساس کرد موجی در درونش دویدن گرفت، مانند نوعی شوک انرژی. به آورد که این روزها چقدر عصبی بوده. حتی بیش از آن، این چند ماه یا حتی چند سال اخیر. بی قراری شب قبل خود را به خاطر از دادن ریو برای قرضه اش به یاد آورد. انگار جدی بود، انگار مشکلات کوچک و جزئی اش آن قدر هم مهم بودند که می توانستند تمام هستی اش را نابود کنند. خلاصه اینکه، انگار زندگی چیزی بدهکارش بود. ناگهان به نظرش رسید که میلیونر، این پیرمرد کوچک که با این اشتیاق کفش هایش را واکنش می زند، درواقع نسبت به او بار جوان تر و خیلی کمتر تندخو و بی تحمل است. از این فکر اشک در چشمایش حلقه زد و چنان سریع سرازیر شد که از خجالت و برای پاک کردن آن ها سرش را برگرداند. میلیونر برس را زمین گذاشت، کفشهای براق رابرت را بالا گرفت و با رضایت کامل کار خود را تحسین کرد، مانند هنرمندی از دیدن شاهکارش یا تاجری از دیدن برکه سود سالانه اش خوشحال بود. گفت «بفرمایید، مثل روز اول نو شد.»

«متشکرم.»

«قابلی نداشت. دفعه بعد یکجا حساب می کنیم.»

رابرت که هنوز تحت تأثیر افکار چند لحظه پیش خود بود، خندید. کفش را پوشید آماده ی ضربه ی بعدی شد؛ اما قبل از آن، میلیونر سؤال دیگری از او کرد.

فصل 8 – گلف باز نیروی درونی خود را کشف می کند

«قبل از زدن آن ضربه شروع که میان درخت‌ها افتاد، آخرین چیزی که به آن فکر کردی چه بود؟»

«آخرین فکر... یک لحظه صبر کنید... به گمانم این بود: توپم در محوطه درختی نیفتد.»

«اشتباهت همین جا بود.»

«اشتباه؟ چرا؟»

«ترس. گذاشتی تاریکی بیشتری بر تو غلبه کند، علاوه بر اینکه از باگی دوبل سر حفره قبلی ناراحت بودی، گذاشتی ترس از افتادن توپ به میان درخت‌ها به وجودت راه یابد.»
رابرت نظر دیگری داشت: «اما به نظر من علت این بود که سوئینگ متمایل شد به راست، اشتباهی که گاهی در شرایط سخت مرتکب می‌شوم.»

«به لحاظ تکنیکی حق با تو ست. اما نکته مهم این است که از خودت بپرسی چرا سوئینگ تو که در زمین تمرین ضربه آن قدر خوب بود، در لحظه حساس از کنترل خارج شد. باید از خودت بپرسی که چرا توپت مثل اینکه آهنربایی آن را می‌کشد، افتاد توی جنگل.»

«بد نیست بدانم، چون احتمال دارد روزی دوباره ضربه مشابهی بزنم.»

«به قول یک فیلسوف از هر چه بترسی به سرت می‌آید. ترس تو از آن ضربه‌ی شروع فقط یک فکر بود. اما این فکر به ذهن تو مسلط شد. تمام افکار به عینیت یافتن گرایش دارند، حتی در بازی گلف این حالت بیشتر است. روانشناس بزرگ، کارل گوستاو یونگ می‌گوید: هر آنچه در ناخودآگاه برانگیخته می‌شود، تمایل دارد به واقعیت بپیوندد. گلف بازان به طرز خاصی به این قانون حساس‌اند. اگر در ناخودآگاه فکر کنی که بردن مسابقه حقت نیست، می‌بازی. وقتی سعی داری از یک مانع آبی حذر کنی یا روی حفره‌ای که همیشه برایت درد سر ساز بوده، به قول بعضی گلف بازها حفره‌ی کابوسی حتی اگر ندانی چرا، اما به خودت بگویی توپ را داخل آب نینداز! یا بگویی مثل هفته قبل باگی دوبل نزن! این جملات به جای کمک کردن به تو، احتمال خطا را دو برابر می‌کند. چند بار این جمله را از کسی که یک اشتباه را تکرار کرده است، شنیده‌ای که گفته: می‌دانستم! همیشه این کار رامی‌کنم!»

«حالا من چه باید بکنم؟»

«در وجود هر گلف باز در واقع دو نفر هست. گلف باز برون، کسی که دیده می‌شود، کسی که سوئینگ خوبی دارد، فلان قد و بهمان وزن را دارد، هفته‌ای سه روز تمرین یا یک روز در هفته تمرین می‌کند؛ و گلف باز درون که کسی او را نمی‌بیند، اما گاهی قدرت حیرت‌انگیزی دارد. گلف باز درون تمام وقایع گلف را در طول زندگی‌ات به خاطر می‌سپارد؛ ضربه‌های معرکه، حفره‌های کابوسی و پیروزی‌ها و شکست‌هایت را. وجه تمایز بازنده و برنده در همین گلف باز درون است. اگر گلف باز برون قادر به برقراری ارتباط با گلف باز درون نباشد،

گلف باز درون نمی‌تواند درست فکر کند و نگاه واقعاً امیدواری به موفقیت نخواهد داشت؛ فرقی نمی‌کند چند ساعت در زمین باشی یا چند دور بازی کنی. و این موضوع در شرایط سخت بیشتر صدق می‌کند، زیرا هرچه اوضاع سخت‌تر باشد، بیشتر باید به گلف باز درون تکیه کنی. در شرایط سخت این گلف باز درون است که وارد عمل می‌شود، طوری که به‌جای باگی زدن در حفره، می‌توانی برگردی و از بیرون مانع شنی ضربه فوق‌العاده‌ای بزنی که نه‌تنها از باگی نجات می‌دهد، بلکه توپ را یک‌راست بفرست داخل حفره. این گلف باز درون توست که با ضربه‌ای باورنکردنی توپ را به پنج فوتی پرچم می‌رساند؛ و واقعاً باز همین گلف باز درون است که پات حساس سه فوتی را خراب می‌کند، یا توپ را وسط درخت‌ها می‌اندازد یا عاقبت یک شات راحت مثل آب خوردن را به دریاچه می‌کشانند، همان ضربه‌ای که قبلاً صدها بار در تمرینات درست زده‌ای.»

«این چطور ممکن است؟ چطور است که گلف باز درون یک روز فوق‌العاده و روز بعد افتضاح بازی می‌کند؟»

«بگذار گلف باز درون را به توریستی تشبیه کنیم که برای اولین بار وارد کشوری شده که زبان آن را نمی‌داند. نه دستور زبان می‌داند و نه صرف و نحو می‌شناسد، دایره‌ی واژگانش محدود است به لغاتی که در هواپیما از برکرده است.»

«گلف باز درون من مثل یک توریست... مطمئن نیستم منظورتان را فهمیده باشم.»

«صبر کن، توضیح می‌دهم. تجسم کن که این توریست در خیابان خلوتی در شهری که نمی‌شناسد مشغول قدم زدن است. ناگهان صدای فریاد کسی را می‌شنود. به عقب نگاه می‌کند، مرد مشکوکی را می‌بیند که برای او دست تکان می‌دهد. بعد در مسیر خود سرعتش را بیشتر می‌کند، لحظه‌ای نگاهی به پشت سرش می‌اندازد و مرد را می‌بیند که او را تعقیب می‌کند. شروع می‌کند به دویدن، سر اولین پیچ می‌پیچد تا از دست او فرار کند، اما در کوچه‌ای بن‌بست گیر می‌افتد. غریبه وارد کوچه می‌شود و سعی می‌کند به زبان خودش با توریست حرف بزند. می‌گوید: من دزد نیستم. نمی‌خواهم صدمه‌ای به تو بزنم. حال فرض کن آن توریست تو هستی. فکر می‌کنی از حرف غریبه، چه پیامی دستگیری می‌شود؟»

رابرت گفت: «فکر می‌کنم کلمات دزد و صدمه»

میلیونر از اینکه دید رابرت ظاهراً مطلب را گرفته خوشحال شد و گفت: «دقیقاً! در این لحظه غریبه چیزی را بالا می‌گیرد و می‌گوید، کیفتان... فکر می‌کنی توریست چه برداشتی می‌کند؟»

«اینکه غریبه دزد است و کیف مرا می‌خواهد. اگر آن را به او ندهم، به من آسیب می‌رساند، حتی شاید مرا بکشد.»

«باز هم درست است. اما توریست جیب‌هایش را در جستجوی کیف پول می‌گردد و آن را نمی‌یابد. با سرا سیمگی بالا را نگاه می‌کند و کیف خودش را در دست مرد غریبه می‌شناسد. غریبه لبخندی می‌زند و کیف را به او می‌دهد. پایان داستان.»

«وضعیت من وقتی دنبال روباه شما دویدم کمی شبیه این بود. فکر کردم دارد توپم را می‌دزدد.»
«بله خوش اقبالی اغلب با قیافه مبدل و عجیب و غریب سراغ آدم می‌آید. همان‌طور که قبلاً گفتم، تو هم باید ناراحتی‌ات را به فردا بیندازی، چون دیدن پشت این چهره‌ی مبدل معمولاً کمی نیاز به زمان دارد. اما به محض دیدن آن، حتی خوشحال‌تر می‌شوی، چون نگذاشته‌ای ظاهر قضیه تو را فریب دهد. بگذریم، بیا برویم سراغ گلف باز درون، یعنی همان توریست. در آخرین ضربه شروع، آخرین چیزی که به خودت گفتم این بود: توپ را داخل درخت‌ها نیندازی. ناخودآگاهت نیز مانند آن توریست، به جای گرفتن معنی جمله من دزد نیستی؛ تمرکز کرد روی واژه درخت و ذهنت پر شد از آن، همین باعث شد آن ضربه را بزنی و تا این حد ناراحت شوی.»

«خب، چطور می‌توانستم جلوی آن را بگیرم؟»

«فقط با دادن فرمان صحیح به ذهن ناخودآگاهت. نمی‌خواهم بگویم که باید موانع موجود در زمین را نادیده بگیری. بلکه برعکس، باید حواست به آن‌ها باشد، آن‌ها را کاملاً برسی کنی و هیچ ریسک بی‌موردی نکنی. اگر مجبور شدی برای رسیدن به یک گرین پرشیب یک مانع را رد کنی، شاید بهتر باشد به جای پرچم، وسط زمین چمن را نشانه بگیری. این است روش روبه‌رو شدن با خطرات واقعی؛ و اما قدم بعدی این است که اصلاً به مانع فکر نکنی. می‌دانی که آنجاست، حالا این مانع لعنتی را از ذهنت بیرون کن! و قبل از زدن ضربه، تنها چیزی که ابداً نباید بگویی این است، توپ را توی خاکی نیندازی! ترس تو، تردید تو، تقریباً صد درصد فاجعه‌آفرین است. همین‌طور وقتی نمی‌توانی در انتخاب کلاب تصمیم بگیری که مثلاً آبرون پنج یا شش را برداری، قبل از زدن ضربه به توپ تردید را کاملاً از خودت دور کن. در غیر این صورت پیام متناقضی به گلف باز درونت می‌فرستی به‌طور ناخودآگاه باعث می‌شوی آسمان ذهنت را جنبه‌ی دیگری از تاریکی تردید، ابری کند. هیچ کاری نکن، این ضرب‌المثل خوبی است، مخصوصاً در مورد گلف. آن‌قدر منتظر بمان تا از انتخاب مطمئن شوی. در این صورت تاریکی را دفع کرده‌ای. فقط در این حالت است که موفقیت به تو لبخند خواهد زد. من شخصاً طبق قاعده‌ای عمل می‌کنم که آن را تصمیم صد درصد می‌نامم.»

«یعنی چه؟»

«البته این روش را که موقع مشاهده و بررسی خودم آن را کشف کرده‌ام، کاری که مردم به‌جای زدن به تلویزیون باید اغلب اوقات انجام دهند. بگذریم، با بررسی معاملات گذشته‌ام فهمیدم که هر وقت از چیزی صد درصد مطمئن بوده‌ام، موفق شده‌ام، اما هر وقت کمتر از صد درصد اطمینان داشتم، شکست خورده‌ام.»

رابرت که واقعاً تعجب کرده بود پرسید: «منظورتان این است که شما هم شکست خورده‌اید؟» تلقی‌اش این بود که پیرمرد زندگی طلسم شده و مصون از شکستی داشته باشد.
«قطعاً. شکست بخشی از طبیعت زندگی است. یک نفر را نشانم بده که حتی یک‌بار هم شکست نخورده باشد، آن وقت من کسی را نشان می‌دهم که هرگز طالب موفقیت نبوده باشد. تمام شخصیت‌های بزرگ، از هنرمندان و دانشمندان گرفته تا تجاری مثل من، طعم شکست را چشیده‌اند، برخی بیشتر از یک‌بار، اما هر

بار که زمین می‌خورند، به مدد ایمان درونی شان دوباره از جا بلند می‌شوند. مشکل اینجا است که ما همیشه زمانی اسم آن‌ها را می‌شنویم که به موفقیت رسیده‌اند. البته که من هم شکست خورده‌ام. اگر این‌طور نبود که هیچ‌چیزی از دنیا یاد نگرفته بودم، اگر چیزی یاد نمی‌گرفتم، اینجا نبودم. به همین سادگی.» لحظه‌ای مکث کرد تا رابرت حرف‌هایش را هضم کند و بعد ادامه داد.

«حال برگردیم سر موضوع تردید... وقتی می‌خواهی بین دو چوب یا دو شیوه‌ی زدن شات، مخصوصاً اگر یک شات سخت باشد، ضربه‌ای که برایت سرنوشت ساز است، انتخاب کنی، برای انتخاب به‌اندازه‌ی کافی وقت بگذار. جبران خسارت یک انتخاب نادرست خیلی بیشتر از انجام انتخاب درست وقت می‌برد. چند دقیقه بیشتر هرگز کسی را نکشته است. اما بعد از انتخاب، دیگر آن را زیر سؤال نبر. تردید را کاملاً کنار بگذار، توپ را با اطمینان کامل هدف بگیر و شات را بزن. اگر تحت تأثیر ترس یا تردید قرار بگیری، تاریکی بیشتری به درونت راه داده‌ی و درخشش خود را فراموش کرده‌ای. باید نوری که در درونت روشن است را تغذیه کنی تا چنان بدرخشد که همه آن را ببینند. در واقع این کار خیلی ساده است، اما مردم نودونه در صد مواقع آن را فراموش می‌کنند و به همین دلیل نودونه درصد کسانی که گلف بازی می‌کنند گلف بازان بزرگی نیستند.»

فصل 9 - گلف باز تجسم کردن ضربه هایش را یاد می گیرد

گلف باز به پیر مرد نگاه کرد و با خو فکر کرد: هیچ کس تا به حال با من این طور حرف نزده است. با این دغدغه و توجه. با این عشق. طور یکه انگار پدرم است. انگار پسرش هستم...

میلیونر گفت «بگذار یک قانون معنوی دیگر را برایت شرح دهم، قانونی که بیش از هر چیز در مورد گلف کار برد دارد».

رابرت که کنجکاو دانستن بیشتر شده بود گفت «سرا پا به گوشم»

«هر فکری یا هر تصویری که به ذهن می رسد، هستی بسیار عینی و واقعی دارد. به علاوه، افکار و تجسمهای ذهنی گرایش دارند به وقایعی در دنیای واقعی تبدیل شوند. به همین خاطر، که گلف بازان بزرگ که اتفاقاً متفکران بزرگی نیز هستند و بر خلاف تصور عموم فقط ماشین ضربه زنی نیستند، قبل از هر ضربه ای، آن را تجسم می کنند. یکی از این گلف بازان همیشه بزرگ جک نیکلائوس است که گفته: اولین کاری که می کنم این است که توپ را همان جایی که می خواهم باشد می بینم، سفید و زیبا، نشسته روی چمن سبز دو ست داستنی. بعد صحنه را عوض می کنم و توپ را پرواز کنان در هوا می بینم که به سمت همان نقطه ای می رود که من می خواهم. خط سیر و ارتفاعش را می بینم، همه ی حرکاتش را می بینم، و با لایحه بالا و پایین پریدنش روی چمن و توقفش را. بعد این صحنه محو می شود و در صحنه ی بعدی خودم را می بینم که سوئینگ اجرا می کنم که می خواهد این ضربه را به واقعیت مبدل کند.

فرد کاپلز هم کما بیش همین کار را می کند. درست قبل از ضربه زدن به توپ، بهترین ضربه ای را که تا به حال با آن خوب خاص زده است، تجسم می کند و می کوشد آن را تکرار کند. او از طریق یک فرمان تصویری با گلف باز درونش ارتباط برقرار می کند. نمی گوید نباید خطا کنم، نباید توپ را داخل مانع بیندازم ... فقط آنها را به حساب نمی آورد، با تجسم ضربه ای که می خواهد بزند، احتمال اشتباه را حذف می کند و هیچ جایی برای سوء برداشت یا تناقض که اغلب با افکار منفی به سراغمان می آید، نمی گذارد. تنها چیزی که می بیند، نتیجه دلخواه است. مسیح که بزرگترین روان شناس دوران است از پیروانش می خواهد که چنین باشند، آنجا که می گوید: هنگام عبادت طوری نیایش کنید که گویی قبلاً به آنچه طلب می کنید رسیده اید، گویی تمام آرزوهایتان بر آورده شده است. او نمی گوید: به تمام مشکلات و موانع خواسته هایتان فکر کنید، آنها را بررسی و به دقت سبک و سنگین کنید و مراقب آنها باشید.

بارها شنیده ام که گلف بازان بزرگ کاملاً اطمینان دارند که پات آنها به گل می نشیند، حتی اگر توپ سی فوت با حفره فاصله داشته باشد. در واقع، از خود مطمئن بودن مهم تر از داشتن توانایی برآورده دقیق ناهمواری چمن یا فاصله ی پات است. زیرا اگر کاملاً مطمئن نباشی، اگر نتوانی افتادن توپ در حفره را قبل از زدن پات تجسم کنی، پاتهای بیشتری را از دست می دهی، حتی پاتهای ساده ی سه یا چهار فوتی هم توپ را افتاده در حفره می بینند. با اطمینان راسخ به پیش می روند، اطمینانی که شاید برخی مردم آن را بوچ می دانند، اطمینانی که در واقع نوعی جادو است. آنها هر پاتی را گل می کنند، فرقی نمی کند از چه

فاصله ای، حتی اگر بر اساس آمار احتمال موفقیت آن خیلی کم باشد. آنها این اعتماد به نفس را به زندگی و با قدرتی نا محدود در راهنمای درونی شان تزریق می کنند».

«کمی زیادی به نظر میرسد».

«چه کسی گفته موفقیت پیچیده است؟»

«متاسفم، باید دهان گشادم را می بستم؟»

«ابداً. تو هم مثل اغلب مردم فکر می کنی، همان طور که از زمان آشنایی مان بارها متوجه شده ام. به عبارتی، چیزهایی را تکرار می کنی که از دیگران شنیده ای. افکار تو از خودت نیستند، کلیشه هایی هستند که اکثر مردم به آنها اعتقاد دارند. متأسفانه، این اکثریت در زندگی موفق نیستند. پس باید مواظب افکار اکثریت باشی».

«حق با شماست. از این به بعد سعی میکنم بیشتر خودم باشم».

«این یکی از بزرگترین هدایای است که می تونم به خودت بدهی».

میلیونر پس از لحظه ای مکث ادامه داد: «گلف بازان بزرگ تصویر ضربه ای دلخواه را در فکر خود غالب می کنند، تمام ذهنشان را پر از آن می سازند، هیچ گزینه ای جز موفقیت پیش روی انتخاب گلف باز درونشان نمی گذارند. در برابر پیامهای متناقض و هر نوع تاریکی که هیچ حاصلی جز ضرر ندارد، از خود محافظت می کنند. من همیشه در تجارت از این قوانین معنوی استفاده میکنم. موقع انجام یک معامله ی مهم که از نظر آدم های منطق گرا اغلب شاید غیر واقع گرایانه یا کاملاً نامعقول جلوه کند، آن را از قبل می بینم. البته تحقیقات بازار، برآورد مالی، بررسی خطرات و سایر موارد را انجام می دهم. اما باید گفت که مهمترین چیز تجسم موفقیت است. قضاوت درست، دور اندیشی، و بالاتر از همه، اطمینان کامل از خطا پذیری این قوانین معنوی، توام با تصاویر ذهنی روشنی از موفقیت – رویداد های مثبت، ملاقات های مبارک و غیره - کمک کرده تا به هر آنچه دارم برسیم».

رابرت زیر لب گفت «فکر میکنم من راه درازی در پیش داشته باشم. طی سالها، آن قدر شکست خورده ام که گمان نمی کنم اعتماد به نفس چندانی برایم باقی مانده باشد».

پیر مرد تحت تاثیر صداقت و خلوص رابرت قرار گرفت «شاید کارهای زیادی پیش رو داشته باشی، اما به قول یک ضربالمثل چینی، حتی سفره های هزار مایلی هم با یک قدم شروع می شوند. پس چرا سفر را از همین حالا شروع نکنی؟ در ضربه ی بعدی ات، ضربه ی ایده آلت را تجسم کن. ذهنت را لبریز از آن تصویر کن. بگذار مثل نور روشنی در ذهنت پخش شود و هر نوع تاریکی را بزدايد؛ و امشب قبل از خواب با گلف باز درونت حرف بزنی. به او کمک کن تا از تو شخصیتی بسازد که واقعا و از صمیم قلب می خواهی داشته باشی.

قبل از خواب این فرمول را با صدای بلند صد بار تکرار کن: هر روز، از هر جهت بهتر و بهتر می شوم و دارم یک گلف باز بزرگ میشوم. می توانی الان آن را بگویی؟»

رلبرت که جملات به نظرش بی تناسب می آمد، تکرار کرد «هر روز... از هر جهت... بهتر و بهتر میشوم و...»

«آفرین. چند روز این روش را امتحان کن. اگر بتونی اعتقاد به قدرت این قوانین معنوی را همچنان در خود حفظ کنی، شگفت زده خواهی شد. چون رابرت تو در آستانه ی یک تحول بزرگ هستی. تحولی که دوستان تو و حتی خودت را حیرت زده خواهد کرد. حال شیرین به زودی جایگزین گذشته تلخ شده و در خشش تو دائمی می شود. هر ضربه ای که می زنی تو را به عالی بودن نزدیک تر می کند، نزدیک به حالتی از ذهن که خاص قهرمانان بزرگ است. می دانم که قهرمانی در وجود تو خفته است. فقط کافی است بیدارش کنی تا به بهترین خواسته هایت برسی. قبلاً این احساس را چشیده ای. می دانی که چهار گل پشت سر هم ردیف کردن چه حسی دارد. تقریباً احساس می کنی کس دیگری هستی، انگار از قالب بدنت خارج شده ای و داری خوت را تماشا می کنی. اما این تو هستی، کاملاً خودت. مثل این است که در یک هواپیمای کوچک بر فاز ابرها پرواز می کنی، و در عین حال، یک بلیت دائمی داشته باشی! دیگر مجبور نیستی به زمین برگردی. فقط کافی است درخشش وجودت را آزاد کنی. آنگاه این نور همیشه برای از بین بردن تاریکی حاضر است. حالت طبیعی تو این است، نه آن پرواز پایینی که طی این چند سال داشته ای!»

رابرت شدیداً تحت تاثیر سخنان میلیونر قرار گرفت. هیچ کس تا به حال با او این طور صحبت نکرده بود، با این همه توجه و اطمینان، حتی هیچ کس این حرفهای ناب یا عجیب را به او نکرده بود.

میلیونر دامه داد: «وقتی به این حالت فوق العاده برسی، نه تنها بازی ات کاملاً تغییر می کند، بلکه دیگر آن آدم قبل نخواهی بود. همان کسی می شوی که سرنوشت است. زندگی ات مملو از نور و شادی می شود. این اوصاف تنها چشمه ای از رویدادهای آینده است، ذره ای از شهد خدایان. می فهمی که شهامت در زمین گلف فقط یک قدم است، نوعی روش قاعده مند کردن ذهن، و در نهایت غلبه بر خویشستن محدود خودو درک اینکه واقعا چه کسی هستی. مثل این است که چوبهای زیر بغلت را دور بیندازی؛ خودت را از شر عاداتهای قدیمی و تصاویر ذهنی نادرست خلاص کنی و بالاخره اینکه ماهیت واقعی ات را به آرامش برسانی. آن وقت میفهمی که مهم نیست دیگران چه می گویند رفقای، همکاران، والدینت زیرا تو ملزومات یک قهرمان بزرگ را در اختیار داری. از امروز که شروع کنی، هر ضربه، هر بازی و هر مسابقه یک قدم پیشروی به سوی تجسم آرزو هایت خواهد بود. خواهی درخشید، نور دوروبرت را مثل چراغی روشن می کند و درخشش تو در زمین گلف بیشتر بیشت می شود. هر روز که میگذرد میوه ای از باغ موفقیت می چینی؛ و یک روز، اگر پشتکار و استقامت به خرج دهی، به بالاترین و درخشان ترین حالتی که آرزوی هر گلف بازی است، می رسی.»

فصل 10- گلف باز عشق واقعی به گلف را کشف می کند

«به زبان ساده، آن حالت عشق است، عشق به بازی. وقتی یاد گرفتی به هر موقعیتی که در آن قرار داری عشق بورزی، حتی موقعیت های فوق العاده سخت که باعث عصبانیت، بیزاری یا نارضایتی ات از گذشته می شود، وقتی به حالتی از خونسردی که مشخصه ی تمام گلف بازان بزرگ است رسیدی، احساس می کنی هر لحظه موجی از عشق از درونت به بیرون جاری می شود. در این حالت هر حرکت توپ، هر حفره ی بازی، هر دور و هر مسابقه برایت حکم یک ماجرا جویی را خواهد داشت، فرصتی برای تکمیل هشیاری ات در بازی.

گلف از آن ورزش‌هایی است که هرگز نمی توان در آن به مهارت کامل رسید، فرقی نمی کند چه قدر به این کمال نزدیک شده باشی. شاید راز جذابیت آن برای این همه طرفدار نیز همین باشد. اما درعین حال بازی است که در آن میتوان عشق به کامل شدن را یاد گرفت. برای این منظور باید درخشش وجودت را که نوع دیگری از عشق است، آزاد کنی، بگذاری تمام ابعاد زندگی ات را در بگیرد، و تمام کسانی را که با آنها برخورد می کنی. بدین ترتیب، به این باور ا ساسی میرسی که هر شرایطی، هر چه دشوار یا نامطلوب باشد، کامل است، و همین طور است بینش تو از گلف و زندگی.»

«فکر میکنم این مطالب آنقدر ساده است که نمی تواند واقعیت داشته باشد».

«از من قبول کن که عشق بزرگترین چالش و بزرگترین موفقیت است. بیش از بلند پروازی، بیش از پشتکار و اراده، بیش از قدرت تجسم، و بیش از شهامت و ممارست، این عشق به بازی است که عده ای را به جایگاه عالی میرساند. عشق برترین نوع درخشش است که تمام جوانب دیگر را در بر می گیرد. عشق کمال نور است. سنت پل گلف باز نبود، اما سخنان او چکیده ی معنای گلف باز بزرگ بودن است، حداقل به نظر من. سخنان او همیشه در تجارت راهنمای من بوده و در لحظات یاس به من آرامش بخشیده است.»

میلیونر لحظه ای مکث کرد. چهره اش در حالی که به دور دست خیره شده بود، تغییر کرد و کلام سنت پل را به یاد آورد و نقل قول کرد: «آری، وقتی از زبان انسانها و فرشتگان حرف می زنی، چیزی نیستم جز یک منبع پر سرو صدا و عاری از عشق. آری، آنجا که به قدرت پیشگویی و دانش دست می یابم، آنجا که به اسرار پی میبرم و کوهها را با ایمانم جا به جا می کنم، چیزی جز عشق نیستم. عشق یعنی صبوری و توجه، نه غرور و حسادت. عشق از بدبختی دیگران لذت نمی برد، فقط از کامیابی آنها به وجد می آید. عشق یعنی تحقیق همه چیز، اعتماد به همه، امید به همه و تحمل همه. عشق هرگز پایانی ندارد.»

میلیونر ساکت شد. رابرت غرق در عاطفه، احساس کرد به اعماق قلب خود رفته است. حالتی غیر قابل وصف داشت. تا به امروز چنین حالی را تجزیه نکرده بود، اشک در چشمهایش حلقه زد.

میلیونر انگار که از جای دوری برگشته است گفت «اگر عاشق این بازی نیستی، بهتر است همین الان بلند پروازی را کنار بگذاری و قهرمان شدن را به کلی فراموش کنی.»

رابرت فریاد زد «اما من عاشق گلف هستم».

«واقعاً؟ اگر این قدر عاشقش هستی، پس چرا سر آن گل آخر آن قدر عصبانی شدی؟»

رابرت برای اولین بار ذره ای بی قراری در صدای میلیونر دید و پی برد که حق با او ست. در واقع حیرتش از این بود که چطور پیر مرد بعد از چند دقیقه تماشای بازی او این همه چیز به او یاد داده است. باور نکردنی بود، آنها حتی بازی حفره ی دوم را تمام نکرده بودند! قبل از اینکه بتواند جوابی برای آن سوال بیابد، میلیونر با ملایمت او را سرزنش کرد.

«مگر فکر می کنی که هستی؟ آیا می خواهی بگویی هرگز نباید حتی یک ضربه را از دست بدهی؟ حتی بزرگترین گلف بازها هم گاهی کنترل خود را از دست می دهند. به چه حقی عصبانی می شوی؟ آیا تا به حال متوجه شده ای کسانی هستند که حاضرند همه چیزشان را بدهند تا جسمودهنی مثل تو داشته باشند و در هوای تازه ی یک صبح دل انگیز تابستانی در میان آن درختان دلکش قدم بزنند؟ آیا آن قدر دل خسته و غمگین هستی که با کمترین شکستی ناله و زاری راه می اندازی؟ آیا آن قدر لوس و کور هستی که فرصت فوق العاده ی زنده بودن را نمی بینی؟ اگر واقعاً عاشق بازی گلف هستی، پس وقت و انرژی ات را با احساسات شکست خوردگی هدر نده. هر گاه حس کردی عصبانیت در وجودت بیدار می شود، این حرف سنت پل را به خاطر بیاور: بدون عشق هیچم. یک گلف باز بدون عشق هیچ است، و هرگز به سطح عالی نمیرسد. عشق صبر و اراده لازم برای موفقیت را به تو می دهد.

عشق متکبر، خشن، عصبانی یا کینه جو نیست. عشق بر هر مانعی غلبه میکند. این است راز واقعی رسیدن به جایگاه برتر.

اما نباید بگویی که این کلمات کافی است. تئوری یک چیز است، و بازی کردن یک چیز دیگر. حالا می خواهیم نشان بدهی چه مقدار از حرفهایم را فهمیده ای. ضربه را بزن و یادت باشد که بگذاری استعدادت بدرخشد.»

<https://telegram.me/book24>